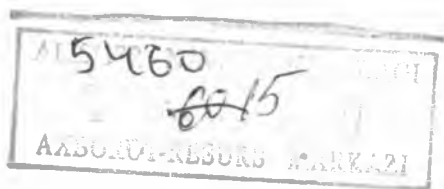


A.G'OZIYEV, D.SAIDOVA, R.AHMEDOV

# FORS GULSHANI



# FORS CHAMANIDAN BIR G'UNCHA



„Zar qalam“ nashriyoti  
Toshkent — 2006

**Nashrga tayyorlovchilar:**

*Alisher G'oziyev  
Dilorom Saidova  
Raxmon Ahmedov*

**Taqrizchilar:**

*Nizomiy nomidagi TDPU professori,  
filologiya fanlari doktori H. Homidov,  
O'zDJTU xalqaro jurnalistika fakulteti dotsenti,  
filologiya fanlari nomzodi X. Maxamadaliyev*

„**Fors chamanidan bir g'uncha**“ nomli mazkur kitob fors tilini mustaqil o'rganuvchilar hamda sharq tillariga ixtisoslashgan akademik litseylar uchun mo'ljallangan bo'lib, bu kitobda ta'lim va tarbiyaga oid bo'lgan ko'plab matnlar joy olgan. Ushbu kitob o'quvchilarni og'zaki nutq malakalarini, monologik va dialogik suhbat ko'nikmalarini shakllantirish hamda mustahkamlashni asosiy vazifa qilib oladi.

Ushbu kitobdan tegishli o'quv mashg'ulotlarida amaliy darslarni tashkil qilish uchun ham foydalanish mumkin.

## SO‘Z BOSHI

Qo‘lingizdagi kitobcha fors tilida mustaqil o‘qiydigan birinchi kitobingizdir. Siz undan ko‘pgina qiziq badiiy hikoyalar, ertaklar, masal, matal, hazil va turli foydali o‘git va maslahatlar topishingiz mumkin. Bundan tashqari matnlarning ma‘nosini ochishga xizmat qiladigan rasmlar ham berilgan. Bu esa matnlarni o‘qish jarayonida uning mazmun va mohiyatini to‘laqonli ravishda tushunishingizda muhim ahamiyat kasb etadi. Fors tilida so‘zlashganingizda ko‘maklashadigan she‘rlar ham ushbu o‘qish kitobidan o‘rin egallagan.

Ularni o‘qib to‘la tushunmog‘ingiz uchun siz o‘zingizning darsliklaringizda berilgan materiallarni yaxshi o‘zlashtirgan bo‘lmog‘ingiz kerak. O‘qish kitobi sizning lug‘at boyligingizni ortishiga, darslarda o‘rgangan grammatik materiallarni amalda sinashga, ularni jonlantirishda sizga sodiq ko‘makchi bo‘ladi.

Matnlardan so‘ng sizga notanish bo‘lgan so‘z va iboralar berilgan. Demak, o‘qish kitobidan foydalanganingizda maxsus lug‘at qidirib yurishingizga hojat yo‘q.

Kitobda keltirilgan rasmlar matni, so‘z va iboralarni yaxshiroq tushunib olishingizga yordam beradi.

Keling, birgalashib fors tilining mo‘jizakor olamiga qadam qo‘yaylik va bu tilni yanada mukammal o‘rganaylik.

Bilimlar olamiga yana bir kalit bo‘lgan bu tilni chuqur o‘rganish, hayotingizda ko‘p amaliy naf keltirishiga hech shubha yo‘q.

*Mualliflar*

فهرست

6	.....	کتاب خوب	۱
6	.....	کوشش	۲
7	.....	حکایت اول	۳
8	.....	حکایت دوم	۴
8	.....	حکایت سوم	۵
9	.....	حکایت چهارم	۶
10	.....	حکایت پنجم	۷
11	.....	حکایت ششم	۸
12	.....	حکایت هفتم	۹
12	.....	حکایت هشتم	۱۰
13	.....	حکایت نهم	۱۱
13	.....	حکایت دهم	۱۲
14	.....	حکایت یازدهم	۱۳
14	.....	حکایت دوازدهم	۱۴
15	.....	حکایت سیزدهم	۱۵
16	.....	حکایت چهاردهم	۱۶
16	.....	حکایت پانزدهم	۱۷
17	.....	حکایت شانزدهم	۱۸
18	.....	حکایت هفدهم	۱۹
19	.....	حکایت هجدهم	۲۰

19	..... حکایت نوزدم	۲۱
20	..... حکایت بیستم	۲۲
21	..... حکایت بیست و یکم	۲۳
22	..... حکایت بیست و دوم	۲۴
23	..... حکایت بیست و سوم	۲۵
25	..... قدر نان	۲۶
25	..... مورچه سیاه	۲۷
26	..... مادر	۲۸
27	..... وفای به عهد	۲۹
28	..... تنبل	۳۰
28	..... چشم بینا و گوش شنوا داشته باشیم	۳۱
31	..... خرشید	۳۲
31	..... ماه	۳۳
32	..... همه با هم	۳۴
34	..... دهقان فداکار	۳۵
37	..... روباه و خروس	۳۶
40	..... مرا بیتر بشناسید	۳۷
42	..... چوپان دروغگو	۳۸
44	..... با حیوانات مهربان باشیم	۳۹
45	..... مرغابی و لاکپشت	۴۰



یک روز شاگرد آهنگر از کنار کوهی میگذشت. نگاهی به سنگی افتاد که در انتای ریختن آب سوراخ شده بود. شاگرد آهنگر با دیدن آن سنگ با خود گفت: ذهن و دل من از این سنگ سختتر نیست که نتوانستم با سواد شوم.

او دوباره به مدرسه رفت و با کوشش بیشتر به درس خواندن ادامه داد.  
سالها بعد همین شاگرد آهنگر یکی از دانشمندان بزرگ کشور خود شد.

### حکایت اول

روزی پادشاهی با شاهزاده به شکار رفت. چون هوا گرم شد پادشاه و شاهزاده قبای خود را کردند و روی دوش مسخره نهادند.



پادشاه گفت: ای مسخره بار یک خر روی دوش توست.  
مسخره جواب داد: بار یک خر نیست بار دو خر.

### حکایت دوم

شخصی پیش قاضی خسیسی آمد و گفت: من گرسنه  
هستم چیزی بده که بخورم! قاضی گفت: ای ابله دیوانه شده ای،  
مگر نشنیده ای که در خانه قاضی غیر از قسم چیزی نمیخورند؟

### حکایت سوم

روزی پادشاه ظالمی تنها از شهر بیرون رفت. ناگهان در  
راه پسری را دید. از او پرسید: پادشاه این ملک ظالم است یا  
عادل؟ گفت:





بسیار ظالم است. پادشاه گفت : مرا میشناسی؟ گفت :  
 نخیر، نمیشناسم. گفت : من پادشاه این ملک هستم. آن پسر ترسید  
 و پرسید: میدانی من کیستم؟ پادشاه گفت : نخیر، نمیدانم. پسر  
 گفت : من پسر فلان تاجرم و هر ماه سه روز دیوانه میشوم.  
 امروز یکی از آن سه روز است. پادشاه خندید و چیزی به او  
 نگفت.

### حکایت چهارم

پادشاهی از منجمی پرسید که چند سال از عمر من باقی  
 است؟ گفت : دو سال. پادشاه از این جواب بسیار غمگین شد.



وزیر بسیار عاقلی در دربار پادشاه بود. منجم را پیش پادشاه آورد و از پرسید که چند سال از عمر تو باقی است؟ منجم گفت: بیست سال. وزیر همان وقت منجم را با شمشیر رو بروی پادشاه کشت. پادشاه بسیار خوشحال شد حکمت وزیر را پسندید و دیگر به منجمین اعتماد نداشت.

### حکایت پنجم

شخصی طوطی را تربیت کرد و زبان فارسی را به او یاد داد. طوطی در جواب هر سخن میگفت: در این شک نیست. روزی آن مرد طوطی را برای فروش به بازار برد و صد تومان قیمت گذاشت. کسی از طوطی پرسید: مگر صد تومان می ارزی؟ گفت: در این شک نیست.



آن شخص خوشحال شد و طوطی را خرید و به خانه خود برد. هر چه به طوطی گفت جواب دیگری شنید جز همین: در این شک نیست. آخر خریدار خشمگین شد و گفت: خر بودم که تو را خریدم. طوطی گفت: در این شک نیست. خریدار خندید و طوطی را آزاد کرد.

### حکایت هشتم

روزی همسایه ملا نصرالدین پیش او آمد و الاغ او را امانت خواست. ملا گفت: الاغ اینجا نیست. در این هنگام صدای عرعر خر بلند شد. همسایه گفت: شما میگویید الاغ در خانه نیست پس صدای عرعر چیست؟ ملا خشمگین شده گفت: عجب آدم دیر باور و کم عقلی هستی حرف مرا قبول نمیکنی و عرعر الاغ را باور میکنی.

### حکایت هفتم

شاگردی از معلم زبان عربی پرسید که گوساله را به زبان عربی چه میگویند؟ معلم گفت: عربها صبر میکنند تا بزرگ شود. آنوقت میگویند بقر یعنی گاو.

### حکایت هشتم



پادشاهی با وزیر خرما میخورد و هسته خرما را پیش وزیر می انداخت. چون تمام خرما را خوردند پادشاه به وزیر گفت: خیلی پرخور هستی که هسته خرمای بسیار پیش تو است. وزیر گفت: ای پادشاه، پرخور آنها هستند که نه خرما باقی گذاشته‌اند و نه هسته.

### حکایت نهم

پادشاهی دانشمندی را خواست و گفت: می‌خواهم قاضی این شهر بکنم. دانشمند گفت: لایق این منصب نیستم. پادشاه پرسید: چرا؟ دانشمند جواب داد: اگر آنچه گفتم راست گفتم معذور بدارید و اگر دروغ گفتم دروغگو را قاضی کردن کار خوب نمیشود. پادشاه عذر دانشمند را پسندید و او را معذور داشت.

### حکایت دهم



نابینایی در شب تاریک چراغ در دست و سبوی بر دوش در بازار راه میرفت. شخصی از او پرسید که ای احمق شب و روز پیش چشمت یکسان است. چراغ برای تو چه فایده دارد؟ نابینا خندید و گفت: این چراغ برای من نیست برای تو است تا در شب تاریک سبوی مرا نشکنی.

### حکایت یازدهم

کسی پیش کاتبی رفت و گفت: نامه ای برای من بنویس.  
کاتب گفت: پای من درد میکند. آن شخص گفت: من نخواستم  
تو را جایی بفرستم که چنین عذری میآوری. کاتب گفت: حرف  
تو راست است ولی هر وقت برای کسی نامه ای مینویسم مرا  
دعوت میکنند که آن را بخوانم زیرا که دیگری خط مرا نمیتواند  
بخواند.

### حکایت دوازدهم



شخصی به مرتبه بزرگی رسیده بود. دوستش برای  
تبریک پیش او رفت. آن شخص پرسید: کیستی و برای چه

آمدی؟ دوست شرمنده شد و گفت: مرا نمیشناسی؟ دوست قدیمی تو هستم و برای تسلیت آمده‌ام زیرا شنیده‌ام که کور شده‌ای.

### حکایت سیزدهم



شخصی نامه‌ای مینوشت. آدمی نزدیک او نشسته بود و به نامه او نگاه میکرد. آن شخص در نامه نوشت آدم بیگانه و احمق پهلوی من نشسته است و این نامه را میخواند، از این سبب هیچ رازی مینویسم. آن شخص گفت: چرا مرا احمق میگویی و چرا راز خود را مینویسی؟ چرا اینطور مینویسی من نامه تو را نخواندم. گفت: اگر نامه مرا نخوانده‌ای چطور به تو معلوم شد که چنین نوشتم؟

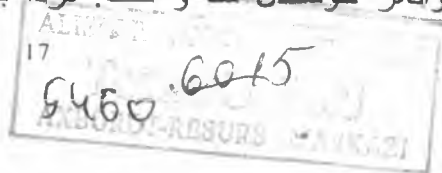
## حکایت چهاردهم



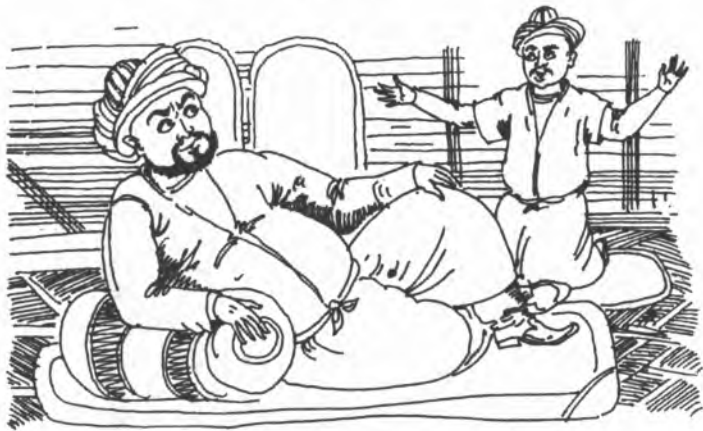
امیر تیمور لنگ به هندوستان رسید و مطربان را خواست و گفت: از بزرگان شنیده‌ام که در این ولایت مطربهای ماهر هستند. مطرب نابینا حاضر شد و به تار زدن آغاز کرد. پادشاه بسیار خوشحال شد و اسم او را پرسید. گفت: اسم دولت است. پادشاه گفت: دولت هم کور میشود؟ مطرب جواب داد: اگر دولت کور نمی‌بود به خانه لنگ نمی‌آمد. پادشاه از راستگویی این مطرب خوشش آمد و انعام بسیار به او داد.

## حکایت پانزدهم

شاعری پیش توانگری رفت و او را بسیار مدح کرد. توانگر خوشحال شد و گفت: فردا بیا به تو پول بدهم.







شاعر رفت و صبح زود به خانه توانگر باز آمد. توانگر پرسید: برای چه آمدی؟ گفت: دیروز وعده دادی به من پول بدهی، برای این آمدم. توانگر گفت: عجب احمق هستی، تو با سخن خود مرا خوشحال کردی من هم با سخن تو را خوشحال نمودم، حالا چرا پول بدهم؟!

### حکایت شانزدهم

شاعری توانگری را مدح کرد ولی هیچ انعامی در یافت نکرد. پس هجو کرد و توانگر به او هیچ نگفت. روز دیگر شاعر به در خانه توانگر رفت و نشست. توانگر گفت: ای شاعر، مدح کردی هیچ به تو ندادم، هجو کردی هیچ به تو نگفتم، حالا چرا پیش من آمدی؟ گفت: حالا میخواهم که اگر بمیری مرثیه تو را بگویم

حکایت هفدهم

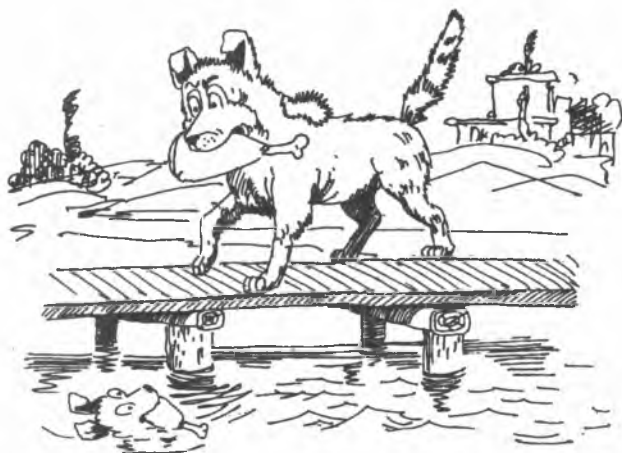


چند نفر اسبفروش چند اسب را به پادشاهی نشان دادند. پادشاه از اسبها بسیار خوشش آمد و آنها را خرید و علاوه بر قیمت اسبها هزار تومان هم پیشکی پرداخت که باز از ملک خود اسب بیاورند. اسبفروشان رفتند. روزی پادشاه به وزیر گفت: اسمهای همه احمقان ولایت را بنویس. وزیر جواب داد که پیش از این نوشته ام و اول اسمها اسم عالیحضرت است. پرسید: چرا؟ گفت: به اسبفروشها برای آوردن اسب بدون اطلاع از محل سکونت آنها پول دادید. بیشک علامت حماقت است. پادشاه گفت: اگر اسبفروشان اسبها را بیارند آن وقت چه میشود؟ گفت: اگر بیارند اسم عالیحضرت را از ردیف احمقان خط میزنیم و اسمهای اسبفروشها را به جای آن مینویسیم.

### حکایت هجدهم

ملا چند روز بود عروسی کرده بود که زنش بچه آورد. ملا به بازار رفت، کتاب و کاغذ و سایر لوازم تحصیل خرید و همه چیز را به خانه آورد. ملا همه چیز را بالای سر بچه گذاشت. همسایه ملا برای دیدن بچه او به خانه ملا آمدند. چون آنها لوازم تحصیلی که بالای سر بچه گذاشته است دیدند و از ملا پرسیدند: مگر بچه نوزاد هم درس میخواند؟ ملا گفت بچه نوزادی که پس از چند روز و حتی پس از چند ساعت هم احتیاج به مدرسه پیدا خواهد کرد.

### حکایت نوزدهم



سگی پاره گوشت در دهن داشت و از بالای پلی میگذشت. عکسی خود را در آب دید بنابراین که سگ دیگر

است و در دهن گوشت دارد. چست خود را به آب انداخت که  
از دهن سگ دیگر گوشت را بریاید.



وی در آب چیزی نیافت بلکه گوشت خودش را هم به  
آب گذارده در حال گرسنه رو به خانه نهاد.

حکایت بیستم



شخصی در راه با سقراط دوچار شده پرسید که خانه سقراط کجاست؟ او نشان داد که در فلان محله میباشد. چون آن شخص در آنجا رفت و خانه سقراط را بیافت گفتند که سقراط بیرون رفته است. آن شخص به انتظارش بنشست.

چون سقراط باز آمد معلوم شد که همان سقراط بوده است که در راه به او برخورد. آن شخص اعتراض کرد که تو سقراط بودی، چرا نگفتی؟ سقراط جواب داد که تو از من خانه سقراط را پرسیدی و من مطابق سوال تو جواب دادم.

### حکایت بیست و یکم



در زمان قدیم مردی غلامی داشت. روزی به او گفت: امروز از بهترین چیزها غذایی حاضر کن. غلام طعامی لذیذ از زبان گوسفند پخت و نزد خواجه آورد. خواجه پرسید: این

غذا را از چه درست کرده ای؟ غلام جواب داد: از زبان گوسفند، زیرا شما فرمودید که از بهترین چیزها طعامی بپزم. در دنیا از زبان بهتر چیست؟

روز دیگر خواجه برای آزمایش به غلام گفت: امروز میخواهم که از بدترین چیزها خوراکی تهیه کنی. غلام این بار نیز از زبان گوسفند طعامی تهیه کرد. خواجه چون این طعام را دید پرسید: این خوراک را از چه حاضر کرده ای؟ غلام جواب داد: از زبان گوسفند، زیرا گفتید از بدترین چیزها غذایی تهیه کنم. در دنیا از زبان بدتر چیست؟

خواجه تعجب کرد و پرسید که چگونه ممکن است زبان هم بهترین و هم بدترین چیزها باشد؟ غلام جواب داد: بلی آقا، زبان هم بهترین و هم بدترین چیزها است، زیرا اگر خوب گوید و حقیقت گوید بهتر از آن چیست و اگر بد گوید و دروغ گوید بدتر از آن چیست؟!

### حکایت بیست و دوم

شیری بیمار شد. شیر به روباه گفت: دوی درد من مغز خر است. من قوت ندارم. تو خری را بیاور، من او را میکشم، مغزش را میخورم و باقی را به تو بخشم. روباه رفت، خری را دید و گفت: اینجا باغی هست بسیار آباد. یکی از خویشان تو در آنجا زندگی میکند. بسیار فربه شده است. بیا تو را هم

آنجا برم ، چند روز چریده فربه شوی . خر باور کرد و پیش شیر آمد .



شیر او را کشت و به روباه سپرد که این را نگاه دار ، فردا میایم و مغزش را میخورم ، باقی از آن تو است . روباه حيله گر مغز خر را خورد . فردا شیر آمد ، مطلب را نیافت و از روباه پرسید . روباه گفت : ای امیر اگر این خر مغز میداشت با گفتن من به اینجا نمیآمد .

### حکایت بیست و سوم

توانگری بخیل غلام خود را به بازار کله پزان فرستاد تا برای او کله پخته بیارد . غلام گرسنه بود . در راه کله را

خورد و استخوانش را به خواجه آورد. خواجه گفت: ای غلام، چگونه چیزی آوردی؟ غلام جواب داد که در بازار از این بهتر کله نبود. خواجه گفت: کو چه، مانش؟



غلام جواب داد که این گوشه‌فند کور بوده است. خواجه پرسید: گوشتهایش کجاست؟ غلام گفت: صاحبش توانگری بخیل بوده به او چیزی نداده تا بخورد و فربه شود. خواجه غضب کرد و گفت: غلامی که از بازار کله پزان چنین استخوان را بیاورد مگر احمق نیست؟ غلام جواب داد: خواجه ای که غلام را شب و روز گرسنه دارد و باز به بازار کله پزان فرستد احمقتر است.



## قدر نان

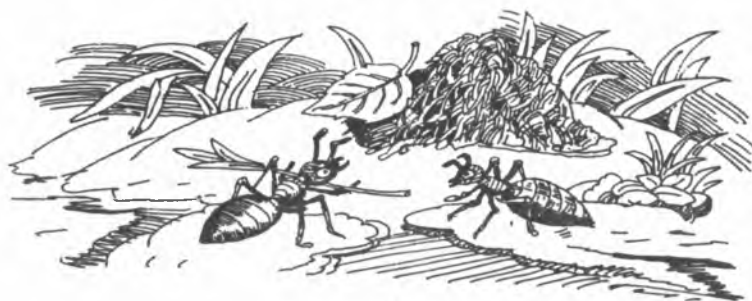
یک روز صبح به دکان نانفروشی رفتم. پیش از من یک بچه نان گرفت.



بعد نوبت من آمد. من نان را خریده از دنبالش سوی خانه روان شدم. دیدم، در راه یک پارچه نان آن پسرک افتید. پسرک گاه نکرد و بدون توجه رفت. من پارچه های نان را برداشته به یک گوشه نهادم. نان هم نان است ریزه نان هم نان.

## مورچه سیاه

روزی از روزها یک مورچه سیاه دانه گندم یافت. او هر قدر زور زد، زور زد نتوانست. او خواست، تا خودش تنها دانه را به خانه برد، در این وقت یک مورچه کلان آمده دانه گندم را گرفت و رفت و مورچه سیاه پشیمان شد.



### مادر

مادر، میدانم، که شما چه قدر مرا دوست میدارید. وقتی که خرد بودم، از شیره جان مرا پرورش دادید. شبها از خاطر من بیدار نشستید. وقتی بزرگتر شدم، به من سخن گفتن و راه رفتن را یاد دادید.



به من کمک کردید، تا ایستاده شوم و حرکت نمایم. شما به من درس محبت و راستی دادید.

مادر جان، من با روز تولدتان تبریک میگویم. همیشه شما را دوست میدارم.

### وفای به عهد

جاوید چون هفت ساله شد، به دبستان رفت. هنوز یک ماه نگذشته بود، که پیرزنی یک نامه را به جاوید آورد و گفت که برایش بخواند.

جاوید نامه را گرفت ولی خوانده نتوانست. به پیر زن گفت: ای مادر مهربان، حالا من خوانده نمیتوانم، اگر بعد از سه ماه نامه شما را میتوانم بخوانم.



سه ماه گذشت. جاوید به نزد پیرزن آمد و گفت: من وعده داده بودم. اینک، آمدم، آن نامه را بخوانم. پیرزن خوشحال شد و دعای نیک کرد.

### تنبیل



مردی زیر درختی دراز کشیده بود. چشم ره گداری به ماری که در نزدیک پای مرد میخزید افتاد و فوراً صدا نمود: - برادر، به نزدیک پایت ماری در حرکت است. مرد تنبیل گفت:

- نزدیک پای راست یا چپ؟

**چشم بینا و گوش شنوا داشته باشیم**

پروین در کنار پنجره، در مقابل باغ بزرگی نشسته بود. او هر چند لحظه یک بار سرش را بلند میکرد و از روی

کنجکاوی و دقت نگاهی به باغ می انداخت. آن گاه قلمش را روی کاغذ می لغزاند و جمله هایی مینوشت.



آموزگار از دانش آموزان خواسته بود که منظره ای را که در خانه یا دبستان یا جای دیگر می بینند، توصیف کنند. پروین سعی میکرد چیزی از مناظر باغ از نظرش دور نماند. درختان و شاخه های درهم رفته آنها، رنگ برگها، زمین باغ که اینجا و آنجا از میان درختان دیده میشود، گنجشکانی را که در لابه لای درختان جیک جیک میکردند؛ آن طور که میدید یاد داشت میکرد. سپس به صداهایی که از باغ می آمد گوش داد. صدای جیرک جیرکها، صدای باغبان که بلند بلند حرف میزد، صدای قورباغه ها، گنجشکان و صداهای دیگری شنیده میشود. پروین در باره صداهایی که میشنید چنین

نوشت: " صدای جیرک جیرکها از میان درختان شنیده میشود. باغبان بلند بلند با کسی حرف میزند. گنجشکان در لابه لای شاخه ها جیک جیک میکنند. صدای قورباغه ها از استخر باغ می آید. او، خدایا! کاش میدانستم او چه میگوید...."

پروین پس از اینکه نوشته اش را تمام کرد آن را چند بار به دقت خواند. بعضی از جمله ها را پس و پیش کرد، بعضی دیگر را از نو نوشت. در آخر هم نوشته خود را پاکنویس کرد. وقتی که پروین انشای خود را در کلاس خواند همه پسندیدند و از شنیدن آن لذت بردند. آموزگار نیز او را تحسین کرد و به شاگردان گفت: پروین باغ را خوب توصیف کرده است. ما اکنون میتوانیم باغی را که او دیده، پیش چشم بیاوریم. کسی میتواند خوب انشا بنویسد که کنجکاو باشد. گوش شنوا و چشم بینا داشته باشد. هر چیزی را به دقت نگاه کند و آنچه را میبیند یا میشنود یا میخواند، به خاطر بسپارد و وقتی که انشا مینویسد، دیده ها و شنیده ها و خوانده های خود را در انشا به کار برد. یکی از نویسندگان میگوید: " برای نوشتن، به دقت در چیزها بنگرید و هر چه را به چشمتان میاید بی کم و بیش توصیف کنید. وضع اتاق را چنان شرح دهید که خواننده بتواند آن را به همان صورت که شما دیده اید، پیش چشم بیاورد. "

## خورشید

زمین با سرعت ۳۰ کیلومتر در ثانیه در مدت یکسال شمسی بدور خورشید میچرخد و آنرا حرکت انتقالی زمین مینامند. در عین حال بطوریکه دیدیم زمین در مدت یک شبانه روز یکدفعه به دور خود میگردد و آنرا حرکت وضعی زمین نام نهاده اند. جرم خورشید ۳۳۰ هزار برابر جرم زمین است. هواپیماییکه بتواند دور کره زمین را در مدت سه شبانه روز طی کند برای گردش دور خورشید باید در حدود یک سال در پرواز دائمی باشد. خورشید عبارت از کره عظیم سوزان نورانی است که هر چیز در آن در حال سرخ شده میباشد، خورشید منبع پایان ناپزیر حرارت و نور است. رشد نباتات در اثر گرما و نور خورشید صورت میگیرد.

## ماه

ماه نزدیکترین جرم سماوی نسبت به زمین است. قطر کره ماه چهارم تبه از زمین کوچکتر میباشد. مسافت زمین تا ماه برابر ۳۸۰ هزار کیلومتر است و امواج رادیو این فاصله را در مدت ۲۵ ثانیه طی مینماید. سطح کره ماه از کوه‌هایی مستور است که ارتفاع بعضی از آنها با هشت کیلومتر میرسد. در کره ماه آب و هوا وجود ندارد و بنابراین قابل زیست حیوانات و رشد نباتات نمیشود. ماه روی مدار بیضی شکل خود با سرعت ۱ کیلومتر در ثانیه دور زمین میچرخد. ماه در هر

روز حدود ۱۵ دقیقه دیرتر از روز قبل طلوع مینماید. ماه از یک طرف تحت تاثیر قو جاذبه زمین بطرف آن جذب شده و از طرف دیگر اثر نیروی گریز از مرکز از زمین دور میشود. نتیجه این دو نیرو ماه را در فاصله فعلی از زمین نگاه داشته است.

### همه با هم

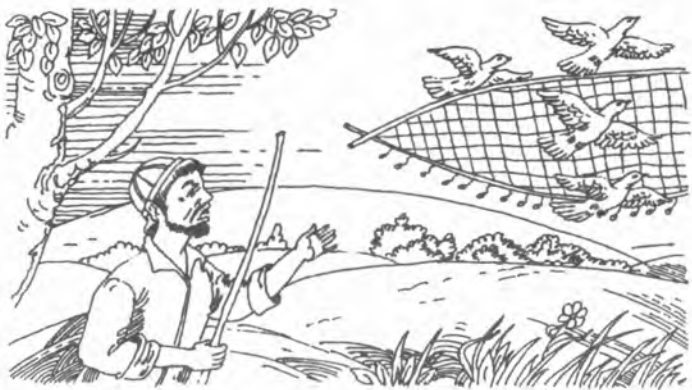
کبوترها آزاد و شاد در آسمان پرواز میکردند و از آزادی و بازی در آسمان نیلگون لذت میبردند. پس از مدتی، برای رفع خستگی روی درختی نشستند. پایین درخت، دانه فراوان بود. یکی از کبوتران دانه ها را دید. آرام بال گشود و با یک چرخش خود را به پایین درخت رسانید. چند تا از دانه ها را خورد. دانه ها تازه و خوشمزه بود. دوستان خود را هم صدا کرد تا از این دانه های خوشمزه بخورند. کبوترها پایین آمدند. کنار دانه ها نشستند و مشغول برچیدن دانه شدند. وقتی که خوب سیر شدند، یکی از کبوتران آماده پرواز شد. بال گشود تا پرواز کند ولی نتوانست. احساس کرد که بندی به پایش گره خورده است. کبوتران دیگر نیز بال گشودند تا پرواز کنند، ولی نخهای دام پای آنها را هم گرفته بود.

صیاد که در کمین نشسته بود، صدای بال کبوتران را شنید و خوشحال به سوی آنان شتافت.



کبوتران با عجله بال میزدند. هر یک برای رهایی خود میکوشید. گاهی یک گوشه دام از زمین کنده میشد، ولی بلافاصله به زمین میفتاد و گوشه دیگر آن بالا میرفت. کبوتر دانا و هوشیاری که نامش "طوقی" بود گفت: ای دوستان، حق این بود وقتی دانه ها را دیدیم به فکر نمی افتادیم که این دانه ها را چه کسی آورده است. چرا این همه دانه ها تازه و خوشمزه در پای درخت ریخته است. اگر فکر میکردیم، به دام نمی افتادیم. حالا هم اگر کمی فکر کنیم و متحد و هماهنگ شویم، میتوانیم نجات پیدا کنیم. اکنون لحظه ای آرام بگیرید و آنگاه، با فرمان من، همه با هم به پرواز درآیدید.

صیاد شتابان به سوی درخت میدوید که طوقی فرمان پرواز داد. کبوترها به فرمان او یکباره بال زدند و دام را از جا کردند و به هوا بردند.



صیاد با خود گفت: این کبوترها سرانجام خسته میشود و روی زمین میفتند. خوب است آنها را دنبال کنم؛ ولی کبوتران، که با قدرت تمام بال میزدند، از چشم صیاد ناپدید شدند. پس از مدتی در کنار جوی آبی فرود آمدند.

در کنار جوی آب، لانه موشی بود. طوقی از قدیم با این موش دوست بود و او را " زیرک " صدا میکرد. موش، که در لانه خود خوابیده بود، از صدای بال کبوتران بیدار شد و از لانه بیرون آمد. همینکه طوقی و دوستانش را گرفتار دید، برای بریدن بندهای پای طوقی پیش رفت. طوقی گفت: دوشست من، ابتدا بند از پای یارانم باز کن. دلم میخواهد دوستانم زودتر از من آزاد شوند.

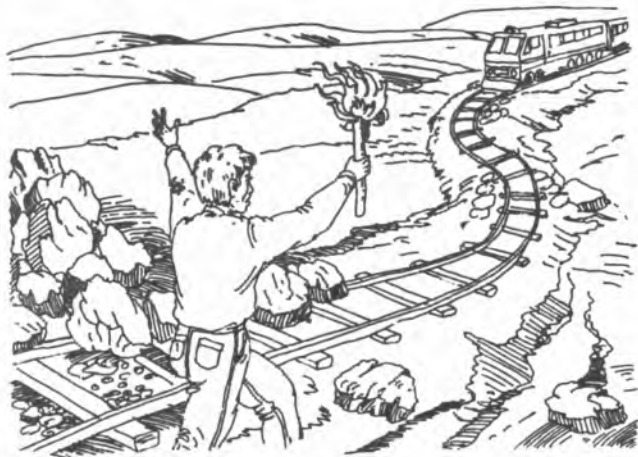
زیرک به سرعت بندهای دام را جوید. همه بندها پاره شد. کبوتران آزاد شدند و به موش تشکر کردند کمی آب خوردند و آزاد و شاد در آسمان به پرواز درآمدند.

وقتی که کبوتران دو باره خود را آزاد یافتند، با هم قرار گذاشتند که دیگر استیاه خود را تکرار نکنند تا در دام صیادان گرفتار نشوند.

### دهقان فداکار

غروب یکی از روزهای سرد پاییز بود. خورشید در پشت کوه‌های پر برف یکی از روستاهای آذربایجان فرو رفته بود. کار روزانه دهقانان پایان یافته بود. ریزعلی هم دست از کار

کشیده بود و به ده خود باز میگشت. در آن شب سرد و طوفانی، نور لرزان فانوس کوچکی راه او را روشن میکرد. دهی که ریزعلی در آن زندگی میکرد نزدیک راه آهن بود. ریزعلی هر شب از کنار راه آهن میگذشت تا به خانه اش برسد. شب، ناگهان صدای غرش ترسناکی از کوه برخاست. سنگهای بسیاری از کوه فروریخت و راه آهن را مسدود کرد. ریزعلی میدانست که، تا چند دقیقه دیگر، قطار مسافربری به آنجا خواهد رسید. با خود اندیشید که اگر قطار با توده های سنگ برخورد کند واژگون خواهد شد. از این اندیشه سخت مضطرب شد. نمیدانست در آن بیابان دور افتاده چگونه راننده قطار را از خطر آگاه کند. در همین حال، صدای سوت قطار از پشت کوه شنیده شد که نزدیک شدن آن را خبر داد.



ریزعلی روزهای را که به تماشای قطار میرفت به یاد آورد. صورت خندان مسافران را به یاد آورد که از درون قطار برای او دست تکان میدادند. از اندیشه حادثه خطرناکی که در پیش بود قلبش سخت به تپش افتاد. در جستجوی چاره‌ای بود تا بتواند جان مسافران را نجات بدهد.

ناگهان، چاره‌ای به خاطرش رسید. با وجود سوز و سرمای شدید، به سرعت لباسهای خود را از تن درآورد و برچودست خود بست. نفت فانوس را بر لباسها ریخت و آن را آتش زد. ریزعلی در حالی که مشعله را بالا نگاه داشته بود، به طرف قطار شروع بدویدن کرد.

راننده قطار از دیدن آتش دانست که خطری در پیش است. ترمز را کشید. قطار، پس از تکاتهای شدید، از حرکت باز ایستاد. راننده و مسافران سراسیمه از قطار بیرون ریختند. از دیدن ریزش کوه و مشعله و ریزعلی که با بدن برهنه در آنجا ایستاده بود، دانستند که فداکاری این مرد آنها را از چه خطر بزرگی نجات داده است.

ریزعلی خواجوی، دهقان فداکار، شادی آن لحظه را هیچگاه فراموش نخواهد کرد.

ریزعلی خواجوی آن شب از شادی خوابش نمیبرد و از اینکه توانسته بود جان عده‌ای را از مرگ نجات دهد به خدا شکر کرد.



مرغها و خروسها در دهی با هم به خوبی زندگی میکردند. در میان آنها، خروس با هوش و فهمیده‌ای بود که مرغها و خروسهای دیگر به او خیلی علاقه داشتند. این خروس، هر وقت که مرغها و خروسهای ده را میدید، از آنها دعوت میکرد که با هم بنشینند و قصه بگویند. میگفت: بیایید از تجربه‌ها هم استفاده کنیم تا گرفتار حيله‌ها و فریب‌های شغالها و روباه‌ها نشویم.

روزی از روزها خروس از لانه خود بیرون آمد و برای گردش به صحرا رفت. فصل بهار بود. درختان شکوفه کرده بودند. بوی گلها فضا را پر کرده بود. خروس از این همه زیبایی و طراوات به شوق آمد و آواز بلندی سر داد.

روباهی که در آن نزدیکی لانه داشت، همینکه صدای خروس را شنیده، به طرف خروس دوید تا او را شکار کند. خروس تا روباه را دید، روی درختی پرید.

روباه مکار، چون دید خروس از دسترس او دور شده است، جلوتر آمد و به زبان نرمی گفت: آقای خروس، سلام! چرا بالای درخت پریدی؟ مگر از من میترسی؟ ما که با هم دشمنی نداریم! من وقتی که آوازت را شنیدم خیلی خوشم آمد. ببین هوا چه قدر خوب و صحرا چه قدر سرسبز است! بیا در این هوای خوش کمی با هم قدم بزنیم و تو باز هم با آن صدای خوشت برایم آواز بخوان.

خروس، که داستانهای بسیاری در جمع دوستانش از حيله روباه شنیده بود و میدانست که در این حرفها هم حيله ای نهفته است، گفت: بله، هوا خوب است، صحرا هم سرسبز است، آواز من هم بد نیست؛ ولی من تو را نمیشناسم، همین قدر میدانم که روباه و خروس نباید با هم دوستی داشته باشند. روباه دشمن مرغ و خروس است. من هم باید عاقل باشم و با دشمن خود دوستی نکنم.

روباه گفت: گفתי دشمن! دشمن کدام است! مگر خبر نداری که شیر فرمان داده است تمام حیوانات با هم دوست باشند و هیچ کس به دیگری آزار نرساند! اکنون گرگ و گوسفند با هم دوست هستند؛ سگ به روباه کاری ندارد؛ مرغ خانگی بر پشت

شغال سوار میشود و در صحرا گردش میکند. من تعجب میکنم که تو از هیچ چیز خبر نداری؟

وقتیکه روباه این حرفها را میزد، خروس گرد خود را بالا کشیده بود و راهی را که به آبادی میرسید نگاه میکرد.

روباه پرسید: به کجا نگاه میکنی؟ چرا به حرفهای من گوش نمیدهی؟

خروس گفت: حیوانی را میبینم که از آبادی به این طرف میاید. نمیدانم چه حیوانی است. اما از تو کمی بزرگتر است. گوشهای پهنی هم دارد و خیلی تند به سوی ما میاید.

روباه تا این سخنان را شنید از گفتگو با خروس و فریب دادن او دست برداشت و فرار کرد تا پناهگاهی برای خود پیدا کند. خروس، که روباه را وحشت زده دید، گفت: کجا میروی؟ صبر کن ببینم چه حیوانی دارد میاید. شاید یک روباه باشد.

روباه گفت: نه، از نشانیهایی که میدهی معلوم میشود که یک سگ شکاری است. ما با سگهای میانه خوبی نداریم.

خروس گفت: مگر تو نگفتی که دیگر میان حیوانات دشمنی وجود ندارد و همه با هم دوست هستند؟

روباه، در حالی که فرار میکرد، گفت: بله، اما میترسم که این سگ هم مثل تو فرمان شیر را نشنیده باشد.

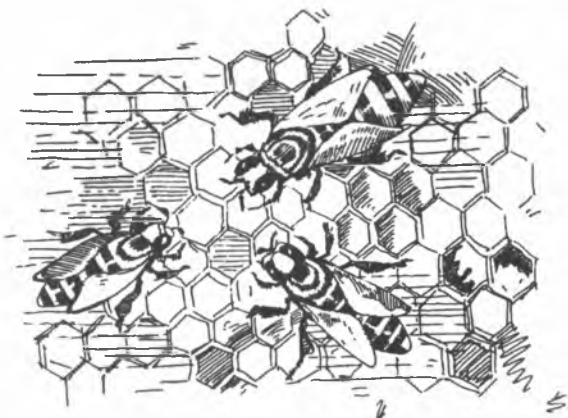
## مرا بیشتر بشناسید.



من حشره پر کاری هستم. اسم من زنبور عسل است. به خانه من را کندو میگویند. هر روز صبح زود از کندو بیرون میایم و به کوه و دشت و صحرا سفر میکنم. هدف من از این سفرها تهیه کردن عسل است. از گردش در گلزارها و علفزارها لذت میبرم. به گلهای خوشبو و شکوفه های معطر علاقه دارم. برای یافتن آنها به همه جا پرواز میکنم. وقتی به گلهای خوشبو میرسم، روی آن مینشینم و شهد آن را میمکم. در هنگام مکیدن شهد گلها، هیچ آسیبی به آنها نمی‌رسانم؛ بلکه برای آنها مفید هم هستم. من برای گلها عمل گرده افشانی انجام میدهم، یعنی دانه های گرده را از گلی به گل دیگر میبرم تا آنها به میوه تبدیل شوند. از شهد گلها عسل شیرین و پر فایده درست میکنم. علاوه بر عسل، موم هم درست میکنم. حتما خانه های شش گوشه



مرا دیده‌ای. این خانه‌ها را از موم میسازم و همه آن را به یک اندازه درست می‌کنم.

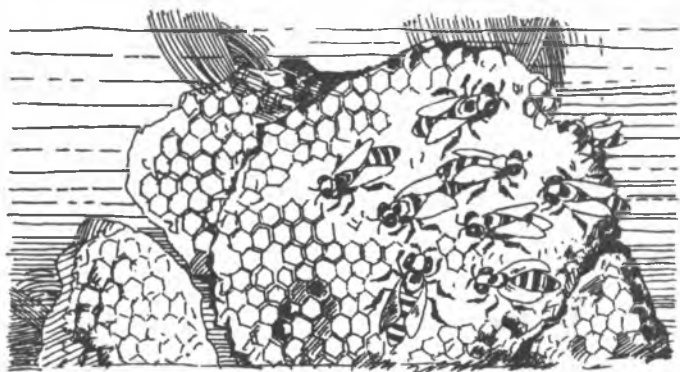


هنگام باز گشت به کندو، هیچ وقت راه را گم نمی‌کنم. وقتی برگشتم، نشانی گلها را به زنبورهای دیگر می‌دهم. آنها هم یاد می‌گیرند و به جاهایی که من رفته‌ام پرواز میکنند. من و سایر زنبورهای عسل دوست نداریم مزاحم کسی باشیم. اما، اگر کسی مزاحم ما شد، به او نیش می‌زنیم و از خود دفاع می‌کنیم.



در کندویی که من زندگی میکنم هزاران زنبور دیگر هم زندگی میکنند. این کندو، در حقیقت، یک شهر است. در این شهر کارها تقسیم شده است. همه ما با دقت به وظیفه خود عمل میکنیم. در این شهر دو چیز خیلی مهم است: یکی نظم در کارها و دیگری نظافت.

ما، زنبورهای عسل، اجتماعی زندگی میکنیم و با همدیگر مهربان و صمیمی هستیم. در برابر دشمن متحد و هماهنگ میشویم و از خود دفاع میکنیم.



ما یکی از نعمتهای خدا هستیم. یکی از سوره های قرآن به نام نخل است. نخل به معنی زنبور عسل است. خداوند در این سوره از ما سخن گفته و ما را معرفی کرده است.

### چوپان دروغگو

چوپانی گاه گاه بیسبب فریاد میکرد: گرگ آمد! گرگ آمد!



مردم برای نجات دادن چوپان و گوسفندان به سوی او  
 می‌دویدند، اما چوپان می‌خندید و مردم می‌فهمیدند که چوپان دروغ  
 گفته است.



از قضا روزی چندین گرگها به گله گوسفندان حمله کردند.  
 چوپان فریاد کرد و کمک خواست. مردم گمان کردند که باز

دروغ میگوید. هر چه فریاد زد هیچ کس به کمک او نرفت. چوپان دروغگو تنها ماند و گرگها گوسفندان او را درید.

### با حیوانات مهربان باشیم

در یک روز بهاری، حسین از پنجره گنجشکهای زیبا را تماشا میکرد. گنجشکها در لا به لای بوته های گل، به این سو و آن سو میپریدند و دانه پیدا میکردند. ناگهان یکی از آنها از پنجره باز، وارد اتاق حسین شد. حسین فوری پنجره را بست و به زحمت گنجشک را گرفت، پیش مادرش برد و گفت: شکار من را ببینید، بیچاره قلبش خیلی تند میزند! همین حالا او را در قفس میگذارم و برایش آب و دانه میریزم.



مادرش گفت: من از این کار خوشم نمیاید. تو گنجشک را

میخواهی چه کنی؟ چرا میخواهی حیوان را اذیت کنی؟

حسین گفت: مادر جان، من او را اذیت نمیکنم. فقط در قفس میگذارم و از او نگهداری میکنم.

حسین دو روز از گنجشک نگهداری کرد. ولی روز سوم فراموش کرد به او آب و دانه بدهد.

مادرش گفت: ببین حسین، تو امروز به این پرنده نه دانه داده ای و نه آب. بهتر است که قفس را به حیاط ببری و گنجشک را آزاد کنی.

حسین گفت: نه، من این گنجشک را خیلی دوست دارم.

حالا قفس را پاک و تمیز میکنم و دان و آب هم برایش میگذارم.

حسین همینکه در قفس را باز کرد، گنجشک پر زد و به سرعت به طرف پنجره پرید، ولی شیشه را ندید و به شدت به آن خورد و روی درگاه افتاد.

حسین ناراحت شد. پنجره را باز کرد. گنجشک پر زد و از خانه خارج شد.

حسین تا چند روز از این پیشامد غمگین بود. تصمیم گرفت که از این پس آزادی هیچ موجودی را از او نگیرد.

### مرغابی و لاکپشت

دو مرغابی و یک لاکپشت مدتها در آبیگری زندگی میکردند و هر سه با هم دوست شده بودند. اتفاقا آب آبیگر بسیار کم شد و مرغابوها دیگر نتوانستند آنجا بمانند. آنها تصمیم

گرفتند به آبیگر دیگری بروند. برای خدا حافظی پیش لاکپشت رفتند.

لاکپشت اندوهگین شد و گفت: من، هم از کمی آب در رنجم و هم دور شما برام سخت است. شما که دوست من هستید، فکری بکنید و مرا هم با خود ببرید.

مرغابها جواب دادند: ما نیز از دوری تو بسیار دلتنگ میشویم. هر جا هم که برویم، بی تو به ما خوش نمیگذرد. اما بردن تو بسیار مشکل است، زیرا ما میتوانیم پرواز کنیم و تو نمیتوانی.

لاکپشت بسیار غمگین شد. مرغابها مدتی فکر کردند، پس از آن گفتند: تو را هم با خود میبریم به شرط آنکه قول بدهی هر چه گفتیم بپذیری. لاکپشت پذیرفت.



مرغابها چوبی آوردند و به او گفتند: ما دو سر چوب را با منقار میگیریم. تو هم وسط آن را با دهانت بگیر. به این

ترتیب هر سه پرواز خواهیم کرد. اما باید مواظب باشی که در وقت پرواز هرگز دهانت را باز نکنی.

لاکپشت گفت: هر چه بگویند انجام میدهم.

مرغابها به پرواز درآمدند و لاکپشت را هم با خود بردند. وقتی که به بالا شهر رسیدند، چشم مردم به آنها افتاد. مردم آنها را به هم نشان میدادند و میگفتند: لاکپشت را ببینید که هوس پرواز کرده است!

لاکپشت مدتی خاموش ماند. اما وقتی که گفتگو و غوغای مردم تمام نمیشود، بی طاقت شد و فریاد زد:

"تا کور شود هر آنکه نتواند دید!"

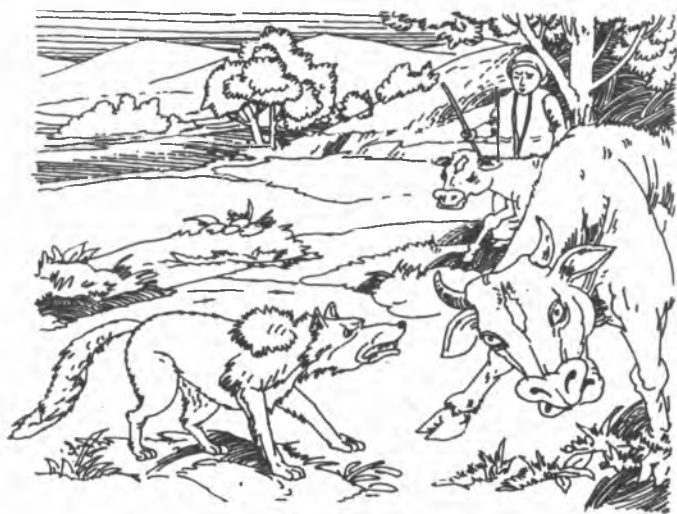
دهان گشودن همان بود و از بالا به زمین افتادن همان.

### گرگ و گاو

عمو حسین گاو شیرده بزرگی داشت. همه خانواده از شیر این گاو استفاده میکردند. عمو حسین بیشتر اوقات مقداری از شیر گاو را میفروخت. گاو عمو حسین شاخهای بلندی داشت. هر وقت که خشمگین میشد، به هر چیز که نزدیکش بود، شاخ میزد. عمو حسین بارها خواسته بود نصف شاخهای او را ببرد، ولی هر بار کاری پیش آمده بود.

گاو عمو حسین یک گوساله داشت.

یک روز تابستان عمو حسین به دخترش گفت: مریم جان، این گاو و گوساله را کنار رودخانه ببر تا بچرند. مریم گاو و گوساله را کنار رودخانه برد. آنها مشغول چرا شدند. مریم هم مشغول بازی شد. چند دقیقه بعد مریم دید که حیوانی در میان بوته ها میجنبد. خیال کرد که سگشان "گرگی" است. صدا کرد: گرگی! گرگی!



ناگان گاو به طرف مریم و گوساله دوید. مریم از ترس به درختی تکیه داد. گوساله جلو او ایستاد. گاو پشتش را به آنها کرد. سرش را پایین انداخت، با دستهایش مشغول کندن زمین شد و خود را برای حمله آماده کرد. حیوانی که در میان بوته ها بود، گرگ بود، نه گرگی.



گرگ یک بار به سر گاو پرید. ولی فوری به عقب جست. معلوم بود که نوک شاخ گاو به شکمش خورده است. مریم از ترس به درخت چسبیده بود و فریاد میزد. دهقانانی که در آن نزدیکیها مشغول کار بودند، صدای مریم را شنیدند و به کمک آنها شتافتند.

همین که چشم گرگ به مردم افتاد، پا به فرار گذاشت و در میان بوته ها ناپدید شد. عمو حسین از نجات یافتن دخترش همچنین گاو و گوساله اش بسیار خوشحال شد و به خدا شکر کرد که شاخ گاو را نبریده است. عمو حسین فهمید که خدا چیزی را بیهوده نمی آفریند.

آستین نو، بخور پلو



میگویند روزی بهلول را به مهمانی دعوت کردند. بهلول با لباس کهنه و مندرس به آن مهمانی رفت و در صدر مجلس نشست. مهمانها یکی پس از دیگری وارد مجلس شدند و آنقدر به بهلول گفتند: "یک خرده پایینتر، یک خرده پایینتر" تا بهلول دم در نشست و روی کفشهای مهمانها غذا خورد. بعد از چند روز دو باره بهلول به مهمان مجلس دعوت شد. این دفعه لباس نو و تازه ای عاریت گرفت و به تن کرد و به مهمانی رفت. از همان اول خودش دم در نشست. اما هر کس از در وارد میشد نگاهی به او میکرد و میگفت: آقای بهلول، چرا اینجا نشسته اید؟ یک خرده بفرمایید بالاتر." آنقدر بفرمایید بالا، بفرمایید بالا" تکرار شد تا موقع شام خوردن بهلول در صدر مجلس قرار گرفت.



وقتی شام آوردند و غذاهای الوان را چیدند و مه مشغول خوردن شدند، بهلول آستین لباس را در بشقاب پلو کرد و مرتب می‌گفت: " آستین نو، بخور پلو. " حاضرین مجلس تعجب کردند و از او پرسیدند: این چه کاری است که میکنی؟ مگر آستین هم غذا میخورد؟ " بهلول جواب داد: " من همان شخصی هستم که فلان شب در اینجا مهمان بودم و کسی اعتنایی به من نکرد و ناچارم دم غذا خوردم. حالا هم این تشریفات مال من نیست بلکه مال لباس من است و جا دارد که بگویم: " آستین نو، بخور پلو. "

عاقلان مجلس از کرده خود شرمنده شدند و بر شیرینکاری بهلول آفرین گفتند.

### انسان شدن چه مشکل



پدری به خشم برای پسرش گفت: تو آدم نشوی جان پسر!  
 حیف از عمری که به پای تو حرام کردم. زمانی گذشت و پس  
 از مدتی، تلخی روزگار به کامش شیرین گشت و آن پسر،  
 شوکت والایی یافت و حاکم یکی از شهرهای کشور شد.



او پدر خویش را پیش خود فراخواند. وقتی پدرش حاضر  
 شد، با نهایت تکبر به سر و پای وی نظر افکند و گفت: "ای  
 پسر مرد! یادت هست به من گفتمی تو آدم نشوی؟ حالا حشمت  
 و شکوهم را بنگر!"

پسر خندید و سرش را تکان داد و گفت: "من نگفتم که تو  
 حاکم نشوی، گفتمم آدم نشوی جان پسر!"

## رضای مادر

بایزید باسطامی گفت: " آن که بازپسین کارها دانستم و پیش از هم بود، رضای مادر بود. آنچه در جمله مجاهدات و ریاضات غربت میجستم و نیافتم، سرانجام در آن یافتم که شبی مادرانم از من آب خواست.



در کوزه و در سبوی آب نبود. بر جوی رفتم و آب آوردم. مادر در خواب شده بود، شبی سرد بود، کوزه بر دست میذاشتم. چون مادرم از خواب در آمد، آگاه شد و آب خورد و مرا دعا کرد و دید کوزه در دست من فسرده بود و گفت: " چرا از دست ننهادی؟ " گفتم: " ترسیدم که بیدار شوید و من حاضر نباشم. "

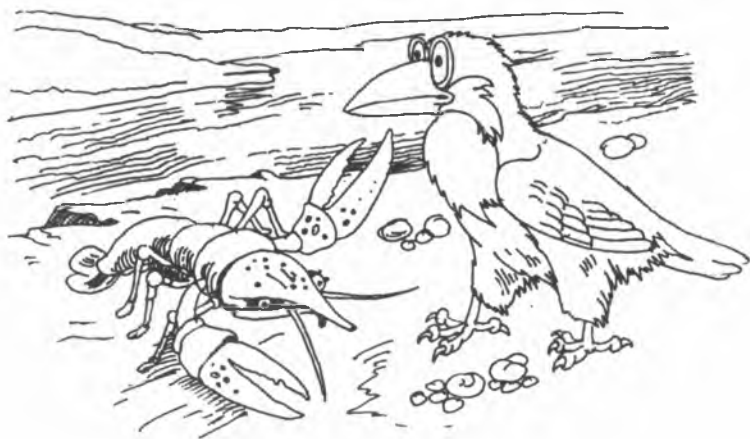
پیامبر(ص) فرماید: "سه گناه است که کيفرش زودرس است و به آخرت نمیرسد: آزردن پدر و مادر، ظلم و ستم به مردم، بدی در مقابل نیکی، پدر و مادر چه بدکار باشند و چه نیکوکار، احترامشان واجب است و آزردن شان از گناهان بزرگ است."

### بشنو و باور مکن

یک روز مردی صندوقی را که پر از ظروف و چینی بود به حامل داده از او خواهش کرد که این بار را به دوش کشیده از پله های بالاخانه بالا ببرد. حامل پرسید: از این بار کُشی چه عایدی خواهم داشت؟ صاحب صندوق گفت: سه نصیحت به تو خواهم داد که سرمایه خیر دنیا و آخرت باشد. آن شخص راضی شد و صندوق را حمل کرده از دو پله که بالا رفت ایستاد و گفت: نصیحت اولی را بگو. صاحب صندوق گفت: اگر کسی بگوید نسیه بهتر از نقد است، بشنو باور مکن. حامل چند پله دیگر بالا رفت و گفت: نصیحت دوم را بگو: اگر کسی بگوید پول سیاه بهتر از پول سفید است، بشنو و باور مکن. مجدداً آن شخص چند پله ای بالا رفت ایستاد و گفت: نصیحت سوم را بفرما. گفت: اگر کسی بگوید نخوداب بهتر از چلو کباب است، بشنو و باور مکن. حامل دو سه پله دیگری را که باقی مانده بود طی کرده وقتی به آخر پله رسید ایستاد و به صاحب

صندوق گفت : من میخواهم نصیحتی به تو بدهم . گفت : بگو .  
 حمال شانه های خود را از زیر بار خالی کرد و صندوق از  
 روی پله ها رو به پایین سرازیر شد و در اثنای افتادن و زمین  
 خورد آن گفت : اگر کسی بگوید در این صندوق یک ظرف  
 سالم باقی مانده است ، بشنو و باور مکن !

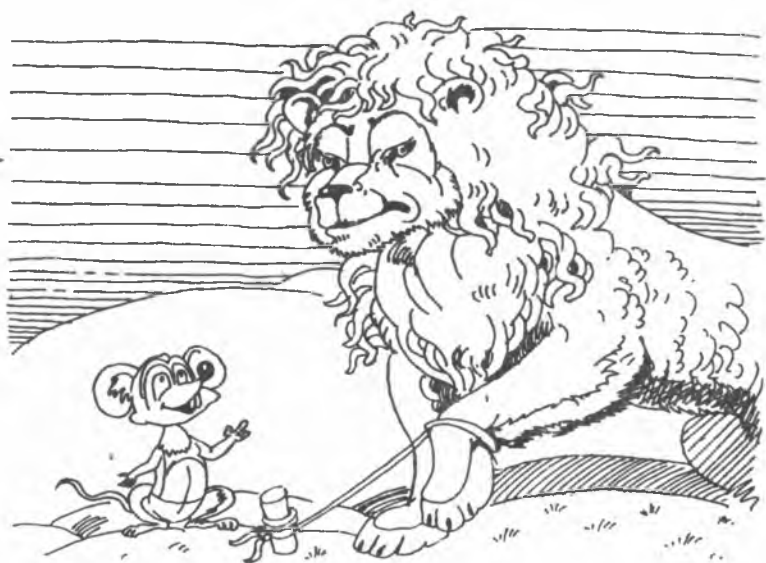
### زاغ و خرچنگ



زاغی بر سر درختی از شاخه ای پریده به شاخه ای  
 مینشست . خرچنگی را دید که در کنار رودی بازی میکند .  
 آهسته آمده خرچنگ را به منقار ربوده و باز پرواز کرده به  
 سر درخت نشست تا با سودگی آن را بخورد . خرچنگ که دید  
 هنگام مرگش است به زاغ گفت : ای زاغ ، من پدر و مادر

شما را میشناختم و با ایشان دوست بسیار نزدیک بودم. ایشان زاغ های بسیار نجیب و پاکدامنی بودند!!... زاغ به آنکه دهان را بگوشاید با جنباندن سر تصدیق کرد. خرچنگ ادامه داده گفت: همچنین، خواهران و برادران شما چه قدر زاغهای پاک نفسی بودند... زاغ باز هم مثل اول سر جنبانید ولی دهان نگوشاد. خرچنگ گفت: لیکن از خوبی آن، خدا بیامرزان، اصلا اثری در تو نمیبینم. زاغ متغیر شده دهان را باز کرد که بگوید "چرا؟" خرچنگ از دهانش افتاده و به زودی خود را به رود انداخت و از چنگ او رها شد.

### شیر و موش





موشی به چنگ شیری گرسنه افتاد. شیر خواست او را بخورد. موش گفت: من لقمه بیش نیستم آنهم نه لقمه شیر، مرا آزاد کن شاید روزی ترا بکار آیم. شیر خندید و گفت: ترا رها میکنم. موش را آزاد کرد و به دنبال شکاری به پیشه در آمد. اتفاقاً صیادی در آنجا دامی گسترده در آن طعمه نهاده بود. شیر خواست طعمه را بخورد به دام افتاد. با همه زور و توانایی که داشت هر چند کوشید نتوانست بندها را پاره کند و از دام بیرون رود. ناگاه همان موش نزدیک آمد و پرسید: ای شیر، در چه حالی؟ گفت: چنین که میبینی. موش بیدرنگ به جویدن طنابها مشغول شد و گفت: اکنون آزاد شدی. شیر تکانی به خود داده از دام بیرون جست و دانست که در این دنیا گاهی از موش ناتوان کاری ساخته است که از شیر توانا ساخته نیست.

### دو نقاش

دو نفر نقاش با هم شرط بستند که هر دو تصویر بکشند تا معلوم گردد که کدام یک بهتر میکشد. یکی تصویر انگور کشید و بالای پنجره آویزان کرد. مرغها آمدند و منقار زدند. مردم از استادی آن نقاش تعجب میکردند و به خانه نقاش دیگر رفتند و پرسیدند که تصویر تو کجاست؟ نقاش دوم گفت: در پشت این پرده. نقاش اول خواست که پرده را بر دارد. چون دست به پرده زد ملتفت شد که پرده نیست، دیوار است که روی آن

تصویر پرده کشیده شده است . گفت : من چنین کشیده ام که مرغها فریفته شدند و تو چنان استادی که نقاشی را فریفتی .

### بلبل و مور

بلبلی بر درختی آشیانه داشت . موری ضعیف در زیر آن درخت لانه ساخته بود . بلبل شب و روز در پرواز و گرم ترنم بود . مور دایم دانه جمع میکرد و با خود میگفت : بلبل از این قیل و قال چه سود خواهد برد و هنگام زمستان از کجا خواهد خورد . رفته رفته هوا سرد و برگ درختان زرد شد . کوه و صحرا را برف گرفت و دانه زیر برف پنهان ماند . بلبل از گرسنگی به ستوه آمد و به در خانه مور رفت و گفت : همسایه ، سال سخت است . بلبل بدبخت از همه جا در مانده و به در خانه تو آمده ، مرا چیزی ده که نزدیک است از گرسنگی هلاک شوم . مور پرسید : در تابستان چه میکردی که دانه گرد نیاوردی ؟ بلبل جواب داد : در آن موسم آواز میخواندم و وقت جمع آوری دانه نداشتم . مور گفت : آنکه در تابستان اندیشه آینده نکند در زمستان به سختی در مانده .

### لقمان و مرد پیاده

لقمان در صحرا میرفت . شخصی از دور پدیدار گشت . همینکه نزدیک شد از لقمان پرسید : چند ساعت دیگر به شهر خواهم رسید ؟

لقمان جواب داد: راه برو. مرد گفت: مگر نشنیدی پرسیدم چند ساعت دیگر به شهر خواهم رسید. باز لقمان جواب داد: راه برو.

آنشخص با خود اندیشید که این مرد یقین دیوانه است. دیگر سخن نگفت و براه افتاد. مچند قدم که دور شد لقمان گفت: دو ساعت دیگر به شهر خواهی رسید.

آن شخص برگشت و پرسید: چرا اول جواب ندادی؟ لقمان گفت: چون راه رفتن تو را ندیده بودم نمیدانستم آهسته میروی یا تند. حالا که دیدم حساب کردم و دانستم تا دو ساعت دیگر خواهی رسید.

### حساب بدینار بخشش بخروار

دو نفر برای گرفتن اعانه به در شخصی رفتند. از پشت در آواز صاحبخانه را شنیدند که به بانگ بلند به خدمتکار خود میگفت: چوب کبریت را چرا دور انداختی؟ می بایست آن را نگهداری، شاید روزی بکار آید.

آن دو نفر بهم نگاه کرده گفتند: نزد چه کسی آمده ایم؟ این مرد که برای یک چوب کبریت اینگونه سختگیری میکند هرگز اعانه نخواهد داد. در این اثنا صاحب خانه در را باز کرده پرسید: چه میخواهید؟ آنها مقصود خود را به صاحب خانه گفتند. وی بیدرگ به درون خانه رفت و هزار تومان پول آورده به آنها داد. آن دو نفر بسیار تعجب کرده از او پرسیدند:

شما که از چوب کبریت نمی‌گزیرید چگونه از هزار تومان گذشتید؟ صاحب خانه گفت: من اگر آن گونه صرفه جویی نمی‌کردم اینگونه بذل و بخشش هم نمیتوانستم بکنم.

### صد تومان یک پند

یکی بود یکی نبود. پسری بود که پدرش مرده بود. از او مقداری دارایی مانده بود که آن پسر با مادرش خرج کردند و خوردند تا اینکه پسر بزرگ شد و زن گرفت. در آن موقع دارایی پدر هم ته کشیده بود، پسر به مادرش گفت: "مادر جان حالا که پول ما دارد تمام میشود، من میروم به شهر دیگری تا کار کنم و پولی بدست بیاورم. مادرش هم با این کار راضیت داد. او با مادر و زنش خداحافظی کرد و به راه افتاد.



قدری که رفت به یک درویشی رسید. درویش گفت: " صد تومان میگیرم یک پند یاد میدهم. " پسر برگشت پیش مادرش و گفت: " صد تومان بدهید لازم دارم. " پسر صد تومان را گرفت و آن را به درویش داد. درویش به او گفت: " کجا خوشه؟ آنجا که دل خوشه. "

پسر قدری که رفت دید مردی میگوید پند یکی صد تومان.



پسر دو باره برگشت پیش مادرش و گفت: " صد تومان دیگر بدهید لازم دارم. " مادر کمی قرقر کرد و گفت: پسر من پول ندارم، تو هی میایی پیش من و میگویی؛ صد تومان بدهید. من از کجا بیاورم. پسر صد تومان دیگر هم گرفت و آن را به پندفروش داد. پندفروش به او گفت: " خودت خواب باش دلت بیدار. "

پسر راه افتاد و به خودش گفت: "خوب، حالا تو تا پند یاد گرفته ام، در این موقع شنید که کسی میگوید؛ صد تومان بده تا یک پند یادت بدهم. پسر باز هم نوبت و رفت پیش مادرش و به او گفت: "مادر جان، صد تومان دیگر هم بدهید لازم دارم." مادر ایندفعه قر قر زیادتری کرد و گفت: "تو پولهای من را میگیری چکار میکنی؟ من که دیگر پول ندارم به تو بدهم." خلاصه با هر مکفاتی بود صد تومان دیگر هم از مادر گرفت و آن را هم به آن مرد داد. مرد پند فروش به او گفت: "هر وقت ناراحت و عصبانی شدی، کمی تأمل کن."

پسر این پند را هم شنید و به راه افتاد. توی راه به یک کاروانی برخورد و شاگرد آن کاروان شد. کاروان به شهر دیگری میرفت. در توی بیابان به سر چاهی رسیدند، حیوانهایی هم که همراه آنها بودند خیلی تشنه بودند. تا حال هر کس توی آن چاه رفته بود برنگشته بود. آن مردهای دیگری هم که همراه کاروان بودند میترسیدند که توی چاه بروند، به او گفتند که برو توی چاه آب بیاور.

پسر هم که از همه جا بیخبر بود، سطلها را برداشت و توی چاه رفت. بمحض اینکه وارد چاه شد دید دیوی توی آن چاه است، از او پرسید: "ای آدمزاد کله مشکی و دندان سفید

آمده ای اینجا چه کار کنی؟" او گفت: "آمده ام آب ببرم." دیو گفت: "بیا اینجا ببینم." پسر وقتی نزدیک دیو رفت، دیو از او پرسید: "بگو ببینم، کجا خوشه؟"

پسر یک دفعه یاد حرف پند فروش افتاد و گفت: "انجا که دل خوشه." دیو خوشش آمد و گفت: "بارک الله پسر. من سالها است ته این چاه نشسته ام و دلم را به این قورباغه خوش کرده ام."



آدمهای زیادی به اینجا آمدند. من از همه آنها این را پرسیدم، یک نفر از آنها جواب خوب به من ندادند، یکی گفت شیراز خوش است، یکی گفت اصفهان خوش است. یکی گفت شمیران خوب است، یکی گفت آروپا خوش است، منم هم آنها

را کشتم انداختم آنجا. اما جواب درست را تو به من دادی، حالا برو از آن شنها جیبیت را پر کن بعد هم هر قدر آب میخواهی بردار و برو. پسر به آن شنها نگاه کرد دید همه آنها جواهر است جیبهایش را پر کرد، چند تا سطل آب هم پر کرد و به بالای چاه داد. بعد خودش هم بالا رفت.

کاروان راه افتاد و رفت تا اینکه به شهری رسید. در آن شهر شخصی زندگی میکرد، هر کس وارد شهر میشد میگفت: "باید آن تازه وارد یک شب مهمان من باشد."





پسر آن شب را مهمان او شد. آن مرد او را تعارف کرد و بالای اتاق نشانند. پسر گفت: "من خیلی خسته ام و خوابم میاید. سرش را به زمین گذاشت و دراز کشید. در این موقع پادشاه افتاد که آن مرد پندفروش به او گفت: "خودت خواب باش دلت بیدار." در این موقع زیر چشمی دید که آن مرد بلند شد از اتاق بیرون رفت.

او هم پشت سر او رفت دید آن مرد رفت توی آشپزخانه و پلو کشید توی دو تا بشقاب پر کرد، بعد سبزه ای را برداشت درش را باز کرد و پاشید روی یکی از بشقابها، روی آن علامت گذاشت.

آن مرد گفت: "بلند شو، شام بخور." پسر آمد نزدیک سینی غذا نشست و گفت: "من آب میخورم." تا آن مرد رفت آب بیآورد، او جای بشقابها را عوض کرد. مرد آب را آورد و شروع کردند به خوردن. مرد تا لقمه دوم و سوم را خورد یک دفعه تنش آتش گرفت و شروع کرد به سوختن تا آتش خاموش شد تنش شمش طلا شد و روی زمین ریخت. پسر بلند شد شمشهای طلا را جمع کرد بعد رفت توی انباری دید تعداد زیادی شمشهای طلا آنجا است. فهمید که هر کس توی آن خانه میامده او با آن دوا آنها را طلا میکرده و آنجا انبار میکرد

است. او شتر آورد و همه آن طلا را بار کرد و پیش کاروان رفت. آنها چند شهر دیگر را گشتند و معامله های زیادی را انجام دادند، بعد از ۱۵ سال به شهر خودشان برگشتند.

آن پسر که حالا مرد کاملی شده بود، پیش خودش گفت قبل از اینکه بروم توی خانه خوب است ببینم آنجا چه خبر است؟ او دید که جوانی پهلوی زنش نشسته و با او صحبت میکند. با خودش گفت، این کسی است که با زن من حرف میزند، الان میروم میزنم و او را میکشم، یک مرتبه یاد پند سوم آن پندفروش افتاد که گفته بود؛ هر وقت ناراحت و عصبانی شدی کمی تأمل کن. من هم کمی صبر میکنم ببینم چه میشود و وارد خانه شد با مادر و زنش احوالپرسی کرد بعد پرسید: " این جوان کیست؟ "



زنش گفت: "وقتی که تو از اینجا رفتی من آبستن بودم. این پسر را زاییدم، این پسر تو است." "مرد خیلی خوشحال شد و گفت: "خوب بود پند آن مرد را بیادم آمد و گرنه پسر را میکشتم." بعد از آن با ثروتی که همراه خودش آورده بود سالهای زیادی با مادر، زن و فرزندش بخوبی و خوشی زندگی کرد.

### خارکن

روزی بود روزگاری بود، خارکنی بود که روزها به دشت و بیابان میرفت خار میکند به شهر میبرد و میفروخت؟ با پولی که از فروش آن خارها بدست میآورد با زن و دو فرزندش روزگار میگذراند.



یکی از روزها که خار کن به صحرا رفته بود و مشغول خار کردن بود، یک دفعه صدایی شنید، سرش را بلند کرد دید دیوی نتراشیده و نخراشیده رو به روی او ایستاده است. دیو به او گفت: "ای خار کن. یا تو بیا به خانه من به مهمانی، یا من میایم به خانه تو."

خارکن از هیکل و قیافه دیو ترسید به خانه او برود، و به او گفت: "باشد، حرفی ندارم، تو به خانه من بیا." دیو تا غروب صبر کرد تا خارکن خارهایش را کند و کارش تمام شد با او به طرف خانه اش راه افتاد.



زن خارکن شامی درست کرده بود، آورد و گذاشت. سر سفره همه خوردند و سیر شدند موقع خوابیدن شد. خارکن دو تا اتاق داشت که توی یکی از آنها خود و زن و بچه هایش خوابیدند. در اتاق دیگر دیو خوابید. دیو رفت توی آن اتاق و دراز کشید اما ر کاری کرد خوابش نبرد و گفت: "شش در را بستنی صنمی، یک در را بستنی صنمی. خانه شما مهمان میاید هیچ چیز نمیدهید بغلش بخوابد صنمی؟"

خارکن با زنش تو فکر رفتند که چکار کنند، چکار کنند. با خودشان گفتند، اینکه دیو است چیزی سرش نمیشود آن گربه را ببرید بدهید بغلش بخوابد.

رفتند گربه را گرفتند انداختند بغل دیو. دیو به آن دست زد دید گربه است و گفت: "شش در را بستنی صنمی، یک در را بستنی صنمی. خانه شما مهمان میاید گربه بغلش میدهید صنمی؟" بعد دم گربه را گرفت و از اتاق بیرون انداخت.

خارکن و زنش دو باره فکر کردند؛ چکار کنیم، چکار نکنیم. با خودشان گفتند آن گربه بود و کوچک بود فهمید، رفتند سگ را آوردند انداختند بغلش که بخوابد. دیو دست زد دید سگ بغلش خوابیده است و گفت: "شش در را بستنی صنمی، یک در را بستنی صنمی، خانه شما مهمان میاید سگ بغلش میدهید صنمی؟" بعد دم سگ را گرفت از در اتاق بیرون انداخت.

خارکن و زنش فکر کردند دیدند که نمیشود سر دیو را کلاه گذاشت، حالا چکار کنیم. خار کن به زنش گفت: " برو تو پیشش بخواب."

زن گفت: " اگر سر من ببری نمیروم پیش دیو نخوابم. آخر تصمیم گرفتند دخترشان را پیش دیو فرستادند."

دیو دست زد دید دختری را فرستاده اند که بغل او بخوابد، شمشیرش را بین خودش و دختر گذاشت یک دیوار بلند بین خودش و آن دختر درست کرد و خوابید. صبح که بیدار شد به خارکن گفت: " اسبابهای دخترت را بده من میخواهم ببرم." خارکن پرسید: " چرا؟"

دیو گفت: " مگر تو دخترت را به من ندادی؟ من هم میخواهم او را ببرم." خارکن و زنش مجبوری اسبابهای دخترشان را حاضر کردند و به او دادند. دیو دختر را برداشت و همراه خودش برد.

موقعی که دختر میخواست راه بیفتد خارکن رفت یک من خرما خرید و به دخترش داد و گفت: " توی راه خرما را بخور و هست آنها را بریز و برو. وقتی که به در خانه دیو رسیدی بقیه هسته خرماها را آنجا کپه کن که من فهمم خانه دیو آنجا است."

همین شد، دختر توی راه خرماها را میخورد و دانه دانه هسته آن را می انداخت و با دیو میرفت تا رسیدند پای کوهی.



در خانه دیو سنگ بزرگی بود تا دیو رفت آن سنگ را کنار بگذارد که به توی آن بروند.

دختر بقیه خرماها را خورد و هسته های آن را یکجا کپه کرد. دیو سنگ را به کنار گذاشت، و از دست دختر گرفته وارد باغ بزرگی شد که خیلی با صفا بود و درختهای زیبای داشت در یک طرف آن حیاط اتاقهای زیادی بود. دیو دست دختر را گرفته به اتاقها را یکی یکی به او نشان داد. توی چند تا از آن اتاقها پر از پول و جواهر بود و توی چند اتاق دیگر مردهای

زیادی را سرازیر آویزان کرده بودند. توی چند طویله هم پر از قاطر و اسب بود. توی یکی از اتاقها هم هیچ چیز نبود. تمام در و دیوار آن اتاق پر از تار عنکبوت بود. فقط وسط اتاق اتاق یک شیشه آویزان است.

دختر خارکن از دیو پرسید: " آن شیشه چیست؟ " دیو کشیده ای محکم به گوس او زد که از هوش رفت. وقتی که به هوش آمد دیو از او عذر خواهی کرد که من نمیخواستم تو را بزنم تا حالا کسی جرأت نکرده آن را از من بپرسد. اما حالا که تو میخواهی بدانی بهت میگویم؛ آن شیشه عمر من است.





وقتی که دیو و دختر خارکن راه افتادند خارکن هم دنبال هسته خرماها راه افتاد، آنقدر رفت و رفت تا اینکه رسید پای کوه، کپه خرماها را پیدا کرد فهمید که خانه دیو همان اطراف است. آنقدر گشت تا در خانه دیو را پیدا کرد. از لای در نگاه کرد دید دو تا از برادرهای دیو دارند به طرف در میایند، خارکن رفت پشت، سنگی قايم شد. برادرهای دیو سنگ را کنار زدند و بیرون آمدند، دو باره سنگ را جلوی در گذاشتند و رفتند. وقتی که از آنجا دور شدند خارکن برگشت جلوی در از لای آن نگاه کرد دید دخترش با دیو توی اتاق خودشان نشسته اند و دارند خوش و بش میکنند. او صبر کرد تا اینکه دخترش آمده توی حیاط، خارکن او را صدا کرد و حال و وقایع را از دخترش پرسید. دختر گفت: دو برادرهای دیو رفتند چهل روز دیگر برمیگردند میایند. این دیو هم که من را اینجا آورده است چهل روز بود که آمده بود تا من را پیدا کرد و به اینجا آورد. در اینجا چند اتاق پر از پول و جواهر است و چند اتاق هم مردها را سرازیر آویزان کرده اند، در اتاق آخری هم توی یک اتاق گرد و خاک، گرفته و پر از تار انکیوت شیشه عمرش آویزان است. خارکن گفت: "تو به دیو بگو چون این اتاق پر از گرد و خاک و تار انکیوت است، قلب تو هم همین طور گرد و خاک گرفته و تیره شده است."

باید اتاق و شیشه عمرت را تمیز کنم تا قلب هم روشن شود. وقتی که دیو شیشه عمرش را بدست تو داد آن را زود میزنی زمین میشکنی. دیو میافتند زمین میمیرد، آن وقت من میایم و تو را میبرم.

دختر رفت، به دیو گفت و او را راضی کرد که آن اتاق را تمیز کنند، وقتی دیو شیش عمرش را به دست دختر داد او محکم آن را به زمین زد و شکست. دیو به زمین افتاد و مرد. دختر مرگ دیو را به پدرش خبر داد.



خارکن به هر زحمتی بود کمی سنگ جلوی در خانه دیو را کنار زد . تمام پول و جواهرات دیو را بار قاطرها و اسبها کردند و به طرف شهر خودشان به راه افتادند. هر کس توی راه به خارکن میرسید میگفت : " اینها چیست؟ " خارکن میگفت : " اینها جهازی دخترم است که رفته ام آورده ام . "

خارکن پولها و جواهرات را به خانه اش برد و آنطور که دلش میخواست و آرزو میکرد زندگی اش را رو به راه کرد.

### قصیده اتسان

در ثابت و سیاره ها، انسان تویی انسان تویی  
 اندر جهان به کران، خاقان تویی، خاقان تویی.  
 ثابت به ماوای خودی، سیار دنیای خودیی  
 هم ساریبان، هم کاروان در دشت این کیهان تویی.  
 گرمی دل از همتت، سیاره ها در خدمتت  
 عالم زبون از قدرتت، هم باغبان آن تویی.  
 دنیا عجب کاشانه ای، غمخانه ای، ویرانه ای  
 بهر تو مهمانخانه ای، هم میزبان آن تویی.  
 اینجا سفید و هم سیاه، ظلمت، ضیاء، شاه و گدا  
 دارند با هم رزم های، در بین، سرگردان تویی.  
 گاهی گلی و گاه خار، گه برده ای، گه تاجدار  
 چون جغد، گه در خارزار، گه بلبل خوشخوان تویی.  
 دنیا بسان بیسه ای، هر که به یک اندیشه ای

با شیر، گه هم پیشه‌ای، گاهی به چنگ آن تویی.  
 دنیا چوپک عمان بود، دریای پر طوفان بود  
 امواج سرگردان بود، هم قطره و عمان تویی.  
 هم عقل را مشعل تویی، هم جهل را صندل تویی  
 هم فاضل و افضل تویی، هم غافل و نادان تویی.  
 با ماه گستی همنشین، خون ریختی اندر زمین  
 گه شاد گه چین بر جبین، خندان تویی، گریان تویی.  
 بر بام دانش بر شدی، مفتاح هر یک در شدی  
 در سخن ایوان، جهان ارکان تویی، ویران تویی.  
 ایجاد کرده هسته را بنیاد بنمودی بلا  
 بر خویشتن کرده جفا، سرگشته و حیران تویی.  
 آبادها از دست توست، فریادها از دست توست  
 برپادها از دست توست، هم بند و هم طوفان تویی.  
 کردی صعودی سوی نور، بالا ز تورات و زبور  
 گه کامران چون اغنیا، گاهی گدای نان تویی.  
 زنگی بگفتی و فرنگ، جستی نژاد فرق رنگ  
 دنیا بشد بهر تو تنگ، همدرد و هم درمان تویی.  
 از دشمنی‌های ملل، از کینه و جنگ و جدل  
 تا آخر از روز ازل، در حسرت و حرمان تویی.  
 چون مادری زار این زمین، آباد و گه خوار این زکین  
 بی حال و بیمار این زمین، بر درد او درمان تویی.  
 خوابیده در آغوش او، لذت بری از نوش او  
 پس، چون کشی تیغی به وی، خفتان تویی، پیکان تویی.  
 بر زهره و بر مشتری، تیر و تفنگی می‌بری  
 بیدار شو از خواب خوش، گر خوش بیداران تویی.

چون هست گشتی از عدم، باید که نزمایی ستم  
بر بستان سازی بدل، ارض و سما را جان تویی.  
این قصه هم پایان شود، بنویسم از دیوان شود  
رستم شود، دستان شود، دستان تویی، دیوان تویی.  
صبحت به خیر، ای کان جود، موجود باشی در وجود  
در عالم بود و نبود، انسان تویی، انسان تویی.

آب	ob	suv
ابتدا	ebtedo	avval
آبستن بودن	obestan budan	homilador bo'lmoq ko'lmaq
آبگیر	obgir	ablah
ابله	ablah	xona
اتاق	o'toq	yoqmoq
آتش زدن	otash zadan	ittifoqo
اتفاقا	ettefoqan	ko'pchilik, jamoa
اجتماعی	ejtemoiy	his qilmoq
احساس کردن	ehsos kardan	davom ettirmoq
ادامه دادن	edome dodan	Ozarbayjon
آذربایجان	ozarboyjon	balandlik
ارتفاع	ertefo	tog'dan ko'tarildi
از کوه برخاست	az kuh barhost	ozod va shod
آزاد و شاد	ozodu shod	sinamoq
آزمودن	ozmudan	ot
اسب	asb	turmoq
استادن	estodan	suyak
استخوان	o'sto'xon	ishlatmoq
استفاده کردن	estefoda kardan	libos yengi
استین لباس	ostine lebos	ism
اسم	esm	osmon
آسمان	osmon	shaffof osmon
آسمان نیلگون	osmone nilgun	yo'qotish
آسیب	osib	oshxona
آشپزخانه	oshpazxone	

آشپزخانه	oshpazxone	oshxona
استباه	eshteboh	xato
آشیانه	oshiyona	in, uya
اعانه	iyone	sadaqa, hayriya
اعتراض کردن	etroz kardan	e'tiroz bildirmoq
اعتماد داشتن	e'timod doshtan	ishonmoq
اعتنا کردن	e'teno kaedan	diqqatini qaratmoq
الاع	o'log'	eshak
آغاز کردن	og'oz kardan	boshlamoq
افتادن	o'ftodan	yiqilmoq
آمدان	onodan	tayyorlanmoq
آمدن	omadan	kelmoq
امروز	emruz	bugun
امواج	amvoj	سوج so'zining ko'pligi
آموزگار	omuzgor	o'rta maktab o'qituvchisi
الآن	alon	hozir
آنجا	onjo	u yer
انداختن	andoxtan	tashlamoq
اندازه	andoze	eskiz, andoza, o'lcham
اندهگین شدن	anduhgin sho'dan	g'amgin bo'lmoq
اندیشیدن	andishidan	o'ylamoq, fikrlamoq
انشا	ensho	insho
اتعام	enom	sovg'a, hadya
انگور	angur	uzum
آهسته	oheste	sekin, ohista
آوردن	ovardan	keltirmoq

اوقات	avqot	vaqtning ko'pligi
آویزان کردن	ovizon kardan	osmoq
اکنون	aknun	hozir
ایستادن	istodan	turmoq
ایشان	ishon	ular
اینجا	injo	bu yer
اینک	inak	endi

ب

با بدن برهنه	bo badane barahne	yalang'och
بار	bor	yuk
بارک الله	borakalloh	barakalla
باز آمدن	boz omadan	qaytib kelmoq
باز گشتن	boz gashtan	qaytmoq
باز کردن	boz kardan	ochmoq
بازار	bozor	bozor
بازی	bozi	o'yin
بازی کردن	bozi kardan	o'yinamoq
باغبان	bog'bon	bog'bon
بال گشودن	bol gashudan	qanot yozmoq
بالا	bolo	yuqori, tepa
بالا تر	bolotar	yuqoriroq, teparoq
بچه	bache	bola
بخشیدن	baxshidan	bag'ishlamoq
بخیل	baxil	baxil
بدبخت	badbaxt	baxtiqaro
بدتر	badtar	yomonroq
بدترین	badtarin	juda yomon
بذل	bazl	sahiylik, sovg'a



بر چیدن	bar chidan	cho'qilamoq
برای رفع خستگی	baroye rafe xasteg	charchoq yozish uchun
برخورد کردن	bar xo'rd kardan	to'qnashmoq, uchramoq
برداشتن	bar doshtan	ko'tarmoq
بردن	bo'rda	olib ketmoq
برف	barf	qor
برگشتن	bargashtan	qaytmoq
بریدن	bo'ridan	kesmoq
بزرگ	bo'zo'rg	katta
بستن	bastan	yopmoq, bog'lamoq
بسیار	besyor	ko'p, mo'l
بشقاب	bo'shqob	tarelka
بعضی	ba'zi	ba'zi
بغل	bag'l	bag'r, quchoq
بقر	baqar	sigir
بلافاصله	belofosele	va nihoyat
بلبل	bo'lbo'l	bulbul
بلند بلند	bo'land bo'land	qattiq-qattiq
بلند شدن	bo'land sho'dan	ko'tarilmoq
بله	bale	ha, shunday
بند	band	tugun, ip, arqon
به ستوه آمدن	be so'tuh omadan	holdan toymoq
بهار	bahor	bahor
بهترین	behtarin	eng yaxshi
بهلول	Bahlul	Bahlul (ism)
بوته های گل	butehoye go'l	gul shohlari
بودن	budan	yemoq, bo'lmoq

بوی گل	biye go'l	gul hidi, gul ifori
بی طاقت شدن	bitoqat sho'dan	toqatsizlanmoq
بیدرگ	biderang	zudlik bilan, tez
بیرون آمدن	birun omadan	chiqmoq
بیرون رفتن	birun raftan	chiqmoq
بیسب	bisabab	sababsiz
بیشتر	bishtar	ko'p, ko'proq
بیمار شدن	bimor sho'dan	kasal bo'lmoq

پ

پا	po	oyoq
پادشاه	podshoh	podsho
پارچه	porche	gazlma, bo'lak
پاره	pore	bo'lak
پاکدامن	pokdoman	halol
پای راست		o'ng oyoq
پاییز	poiz	kuz
پایین	poin	past, ost, tag
پایین درخت	poine deraxt	daraxt osti
پختن	po'xtan	pishirmoq, tayyorlamoq
پدر	pedar	ota
پدیدار گشتن	padidor gashtan	ko'rinmoq
پذیرفتن	pazro'ftan	qabul qilmoq
پر	po'r	ko'p
پر برف	po'r barf	qorli, qori ko'p
پر خور	po'rxo'r	ovqat ko'p
		yeydigan
پرده	parde	parda
پرسیدن	po'rsidan	so'ramoq

پرواز کردن	parvoz kardan	uchmoq
پرورش کردن	parvaresh kardan	parvarishlamoq
پروین	Parvin	Parvin (ism)
پس از تکانهای شدید	pas az tekonhoye shaded	qattiq silkinshdan
پس و پیش کردن	pasu pish kardan	so'ng oldin-keyin qilmoq
پسر	pesar	o'g'il bola
پسرک	pesarak	kichkina o'g'il bola
پسندیدن	pesandidan	qoniqmoq, ma'qullamoq
پشت کوه	po'shte kuh	tog' orti
پشیمان شدن	pashimon sho'dan	pushaymon bo'lmoq
پله	pele	zina
پلو	palou	palov
پنجره	panjare	deraza
پند	pand	pand, nasihat
پنهان ماندن	penhon mondan	yashirinmoq
پهلوی	pahlu	yon, yonida, yaqinida
پهنی	pahni	kenglik
پول	pul	pul
پیامبر	peyombar	payg'ambar
پیرزن	pirzan	qari ayol
پیش	pish	old, avval
پیش چشم آوردن	pishe chashm ovardan	ko'z oldiga keltirmoq
<b>ت</b>		
تابستان	tobeston	yozi
تاجر	tojer	savdogar

تار زدن	tor zada	tor chertmoq
تاریک	torik	qorong'u
تاق اتاق	toqe xone	xona shifti
تأمل کردن	taammo'l kardan	o'ylamoq
تبدیل شدن	tabdil sho'dan	almashmoq
تجربه	tajribe	tajriba
تحسین کردن	tahsin kardan	tahsin aytmoq
تربیت کردن	tarbiyat kardan	tarbiyalamoq
ترسیدن	tarsidan	qo'rqmoq
تسلیت	tasliyat	ta'ziya, aza
تصدیق کردن	tasdiq kardan	tasdiqlamoq
تصمیم گرفتن	tasmim gereftan	qaror qilmoq
تصویر کشیدن	tasvir kashidan	rasm chizmoq
تلخ	talx	achchiq
تمام کردن	tamom kardan	tanom bo'lmoq
تمیز کردن	tamiz kardan	tozalamoq
تنبل	tanbal	tanbal, yalqov
تند	to'nd	tez
تنها	tanho	yolg'iz, tanho
تنها ماندن	tanho mondan	yolg'iz qolmoq
تهیه کردن	tahye kardan	tayyorlamoq
توانستن	tavonestan	qila olmoq, qodir bo'lmoq
توانگر	tavongar	boy
توجه	tavajjo'h	e'tibor, diqqat
توده سنگ	tudaye sang	tosh uyumi
توصیف کردن	tovsif kardan	vasf qilmoq
تکان دادن	takon dodan	siltamoq, harakatlanmoq

تکبر	takabbo'r	takabbur
نگیہ دادن	takye dodan	suyanmoq
ٹ		
ثانیہ	soniye	sekund, soniya
ثروت	sarvat	boylik
ج		
جاوید	Jovid	Jovid (ism)
جرم	jerm	massa, yuza, shar
جرم سماوی	jerme samovi	samoviy shar
جستجو کردن	jo'sto'ju kardan	qidirmoq
جلو	jelav	yaqin, old
جمع کردن	jam' kardan	to'plamoq
جمله	jo'mle	gap, jumla
جنبانیدن	jo'nbondan	silkitmoq, tebratmoq
جواب دادن	javob dodan	javob bermog
جواهر	javoher	javohir
جوی آب	juye ob	anhor, ariq, jilg'a
جویدن	javidan	chaynamoq
جیب	jib	cho'ntak, qop, xalta
جیک جیک کردن	jik - jik kardan	chug'ur-chug'ur qilmoq
چ		
چاه	choh	choh, o'ra
چرا شدن	charo sho'dan	o'tlamoq
چراغ	charog'	chiroq
چرخانیدن	charxondan	aylantirmoq
چریدن	charidan	o'tlamoq
چسبیدن	chasbidan	yopishmoq

چشم	cheshm	ko'z
چطور	chetour	qanday
چنگ	chang	chang, changal
چوب	chub	tayoq, cho'p
چوب کبریت	chube kibrit	gugurt cho'pi
چوپان	chupon	cho'pon
چینی	chini	chinni
<b>ح</b>		
حادثه خطرناکی	hodisaye xatarnoki	xatarli hodisa
حاضر شدن	hozer sho'dan	hozir bo'lmoq
حالا	holo	hozir
حاکم	hokem	hokim
حتماً	hatman	albatta
حرارت	harorat	harorat
حرام کردن	harom kardan	hayf qilmoq, zoye ketmoq
حرف زدن	harf zadan	gaplashmoq
حسین	Huseyn	Husayn (ism)
حشره	heshre	hashorat
حمل	hammol	yammol, yuk tashuvchi
حمل کردن	hamal kardan	ko'tarmoq, orqalamoq
حملة	hamle	hamla, hujum
حکمت	hekmat	hikmat
حیاط	hayot	hovli
حیف	hayf	hayf, uvol, essiz
حیله	hiyle	hiyla, nayrang
حیله گر	hiylagar	hiylagar, makkor
حیوانات	heyvonot	hayvonlar

خ

خار	xor	o'tin
خارج شدن	xorej sho'dan	chiqmoq
خارکن	xorkan	o'tinchi
خالی کردن	xoli kardan	bo'shatmoq
خاموش ماندن	xomush mondan	xomush bo'lmoq
خدا حافظی کردن	xo'do hofezi kardan	xayrlashmoq
خدمتکار	xedmatkor	xizmatkor
خر	xar	eshak
خرج کردن	xarj kardan	xarjlamoq, sarf qilmoq
خرچنگ	xarchang	qisqichbaqa
خرد	xo'rd	yosh
خرما	xo'rmo	xurmo
خروس	xo'rus	xo'roz
خریدن	xardan	sotib olmoq
خسته شد	xaste sho'dan	charchamoq
خسیس	xasis	xasis
خشمگین شدن	xashemgin sho'dan	g'azablanmoq
خندیدن	xandidan	kulmoq
خوابیدن	xobidan	uxlamoq
خواجه	xoje	quldor, xo'jayin
خواستن	xostan	xohlamoq
خواندن	xondan	o'qimoq
خوب	xub	yaxshi
خوراک	xurok	ovqat, taom, o'lja
خورشید	xurshid	quyosh
خوش آمدن	xush omadan	yoqmoq
خوشبو	xushbu	xushbo'y

خوشحال شدن	xushhol sho'dan	hursand bo'lmoq
خوشمزه	xushmaze	xushmaza
خیال کردن	hiyol kardan	o'ylamoq, hayol qilmoq
خیر دنیا	hayre do'nyo	dunyoviy saodat
خیلی	heyli	juda
د		
دام	dom	tuzoq
دانستن	donestan	bikmoq
دانش آموزان	doneshomuzon	o'quvchilar
دانشمند	doneshmand	olim, donishmand
دانه گندم	doneye gando'm	bug'doy donasi
دبستان	dabeston	maktab
در	dar	eshik, -da
در باره	dar bore	haqida
دراز کشیدن	deroz kashidan	cho'zilib yotmoq
دروغ گفتن	do'rug' go'ftan	yolg'on gapirmoq
درون خانه	darune xone	xona ichkarisi
درون قطار	darune qator	poyezd ichkarisi
درویش	darvish	darvish
دست	dast	qo'l
دشمن	do'shman	dushman
دعا کردن	do'o kardan	duo qilmoq
دعوت کردن	da'vat kardan	taklif qilmoq
دفاع	defo	himoya
دل	del	qalb, yurak, dil
دلتنگ شدن	deltang sho'dan	diqqat bo'lmoq
دنبال	do'nbol	ort, orqa qism
ده	deh	qishloq



دهان	dahon	og'iz
دهقان فداکار	dehqone fedokor	fidokor dehqon
دو باره	du bore	qayta, ikkinchi marotaba
دوست داشتن	dust doshtan	sevmooq, yoqtirmoq
دوش	dush	yelka
دویدن	davidan	yugurmoq
دکان نافروشی	do'kone nonfo'rushi	non do'koni
دیدن	didan	ko'rmoq
دیو	div	dev
دیوانه	divone	devona
ر		
راضیت دادن	roziyat dodan	rozilik bermoq
راننده قطار	ronandeye qator	poyezd mashinisti
راه آهن	rohe ohan	temir yo'l
راه رفتن	roh raftan	yo'l yurmoq
ربودن	ro'budan	o'g'irlamoq, tutmoq
رسیدن	rasidan	yetmoq
رضا	rezo	rizo
رنگ برگها	range bargho	barglar rangi
ره گذر	rahgo'zar	yo'lovchi
رها کردن	raho kardan	qutulmoq
روان شدن	ravon sho'dan	ketmoq, yurmoq
روباه	ruboh	tulki
رودخانه	rudxone	daryo
روز	ruz	kun
روستا	rusto	qishloq
روی زمین	ruye zamin	yer yuzi

ز

زاغ	zogʻ	qargʻa
زبان فارسی	zabone forsi	fors tili
زرد	zard	sariq
زمستان	zemeston	qish
زمین	zamn	yer
زن	zan	ayol
زنبور عسل	zanbur asal	asalari
زود	zud	tez
زیر درخت	zire deraxt	daraxt osti
زیرا	ziro	zero

س

سال	sol	yil
سال شمسی	sole shamsi	shamsiy yil
سالم	solem	sogʻlom
سایر	soyer	boshqa
سبز	sabz	yashil
سبو	sabu	koʻza
سپس	sepas	keyin
سخت مضطرب شدن	saxte moʻztareb shoʻdan	qattq iztirob chekish
سخن	saxt	qattiq
سخن گفتن	soʻxan goʻftan	gapirmoq
سر چوب	sare chub	tayoq uchi
سرانجام	saranjom	oxir oqibat
سرد	sard	sovuq
سرش را بلند کردن	sarashro boʻland kardan	boshini koʻtarmoq
سرعت	soʻrat	tezlik, zudlik

سرمایه	sarmoye	sarmoya, jamg'arma
ماه طرح کره	sathe ko'rreye moh	oy kurrasining sathi
سطل	satl	chelak
سعی کردن	sa'y kardan	harakat qilmoq
سفر کردن	saffar kardan	safar qilmoq
سفره	so'fre	dasturxon, stol
سگ	sag	it
سه	se	uch
سو	su	tomon
سوت قطار	savte qator	poyezd gudogi
سود	sud	foйда
سکونت	so'kunat	sukunat
سیاه	siyoh	qora
سیر	sir	to'q
سیر شدن	sir sho'dan	to'ymoq
سینی	sin	podnos
ش		
شاخ زدن	shoh zadan	suzmoq
شاخ گاو	shohe gov	sigir shohi
شاخه	shohe	shoh, buta
شاعر	shoer	shoir
شاگرد	shogerd	shogird, o'quvchi
شام خوردن	shom xo'rdan	kechki ovqatni yemoq
شاهزاده	shohzode	shahzoda
شب	shab	kechqurun
شبهانه روز	shaboneruz	sutka
شتافتن	shetoftan	shoshmoq

شتر	sho'to'r	tuya
شرح دادن	sharh dodan	izohlamog, sharhlamoq
شرط	shart	shart
شرط بستن	shart bastan	shart boylash
شرمنده شدن	sharmande sho'dan	sharmanda bo'lmoq
شغال	shag'ol	shoqol
شما	sho'mo	siz
شمش	shemsh	slitok
شمشیر	shamshir	shamshir
شناختن	shenoxtan	tanimog
شنیدن	shenidan	eshitmog
شهد	shahd	shira
شهر	shahar	shahar
شکار	shekor	ov
شکار کردن	shekor kardan	ov qilmoq
شکستن	shekasta	sinmog
شکم	shekam	qorin
شکوفه	shekufe	g'uncha
شکوه	sho'kuh	shukuh, tarovat, ulug'vorlik
شیر	shir	sher
شیر	shir	sut
شیر گاو	shire gov	sigir suti
شیشه	shishe	oyna
<b>ص</b>		
صاحب	soheb	sohib
صبح	so'bh	tong, ertalab
صبر کردن	sabr kardan	sabr qilmoq

صحرا	sahro	sahro
صدا	sedo	sado, tovush
صدا نمودن	sedo namudan	ovoz bermoq
صندوق :	sandug	sandiq
صياد	sayyod	ovchi
<b>ض</b>		
ضعيف	za'if	zaif, nimjon, kuchsiz
<b>ط</b>		
طراوات	tarovat	tarovat, ufor
طعام	taom	taom
طعمه	tame	ta'ma
طلا	telo	tilla, oltin
طوطى	tuti	to'ti
<b>ظ</b>		
ظالم	zolem	zolim
ظروف	zo'ruf	idish tovoq
<b>ع</b>		
عادل	odel	odil
عاقل	oqel	oqil
عجله	ajale	shoshilish
عروسى كردن	arus lardan	uylanmoq
عصبانى شدن	asaboni sho'dan	asabiylashmoq
عقب	aqab	ort, orqa
علاقه داشتن	aloqe doshtan	yoqtirmoq
علاوه	elove	ilova
علفزار	alafzor	chamanzor
عمر	o'mr	umr
عمل گرده افشاني	amale garde afshoni	changlash amali

عمل گرده افشانی	amale garde afshoni	changlash amali
عمو حسین	amu husayn	husayn amaki
عنکبوت	ankabut	o'rgamchik
عکس	aks	aks, surat

غ

غذا	g'azo	ovqat
غرش ترسناکی	g'o'rashe tarasnoki	qo'rqinchli qchqiriq
غروب	g'urub	quyosh botish mahali
غلام	g'o'lom	qul
غمگین شدن	g'amgin sho'dan	g'amgin bo'lmoq
غوغای مردم	g'ug'oye mardo'm	odamlar g'avg'osi

ف

فایده	foyde	foyda
فرار کردن	feror kardan	qochmoq
فراموش کردن	faromush kardan	sedan chiqarmoq
فربه شدن	ferbe sho'dan	semirmoq
فردا	fardo	ertaga
فرستادن	ferestodan	yubormoq
فرمان	farmon	farmon
فرمودن	farmudan	buyurmoq
فرو رفتن	fru raftan	pastga tushmoq
فرو ریختن	fru rixtan	pastga to'kilmoq
فروختن	fo'ruhtan	sotmoq
فروود آمدن	frud omadan	qo'nmoq
فریاد زدن	faryod zadan	faryod urmoq
فریاد کردن	faryod kardan	faryod qilmoq
فریب	ferib	aldov, aldash

فریفتن	ferftan	aldamoq
فضا	fazo	fazo
فهمیدن	fahmidan	tushunmoq
فوراً	fo'vran	zudlik bilan
فکر کردن	fekr kardan	o'ylamoq, fikrlamoq

ق

قاضی	qozi	qozi
قبا	qabo	qabo, kiyim
قر قر کردن	qar-qar kardan	qichqirmoq
قسم خوردن	qasam xo'rdan	qasam ichmoq
قصه گفتن	qesse go'ftan	qissa aytmoq
قطار مسافربری	qatore mo'soferbari	yo'lovchi poyezd
قفس	qafas	qafas
قلم	qalam	ruchka, qalam
قورباغه	qurbog'e	qurbaqa
قول دادن	qul dodan	so'z bermoq
قیافه	qyofe	qiyofa
قیل و قال	qiylu qol	shovqin, to'polon
قیمت	qiyamat	qiyamat, narh

ک

کاتب	koteb	kotib, biror narsa yozuvchi shaxs
کار روزانه	kore ruzone	kundalik ish
کاغذ	kog'az	qog'oz
کبوتر	kabutar	kabutar
کدام	ko'dom	qaysi
کره ماه	ko'rreyye moh	oy kurrasi
کس	kas	kishi

کشتن	ko'shtan	o'ldirmoq
کشور	mamlakat	mamlakat
کم شدن	kam sho'dan	ozaymoq, kamaymoq
کمک کردن	ko'mak kardan	yordamlashmoq
کنار	kanor	sohil, qirg'oq
کنار پنجره	kanore panjare	deraza cheti
کنجکاو	ko'njkovi	qiziquvchanlik
کندو	kandu	asalari uyasi
کور	kur	ko'r
کوزه	kuza	ko'za
کیلومتر	kilometr	kilometr
<b>گ</b>		
گاه گاه	goh goh	gohi-gohi
گاو	gov	sigir
گره	go'rbe	mushuk
گرد آوردن	gerd ovaridan	to'plamoq, jang'armoq
گردش	gardesh	aylanish, chet
گرسنگی	go'ro'snegi	ochlik
گرسنه	go'ro'sne	och
گرفتن	gereftan	olmoq
گرگ	go'rg	bo'ri
گرگی	go'rgi	Bo'ribosar
گرم	garm	issiq, jo'shqin
گره خوردن	gereh xo'rdan	bog'langan, ilingan
گستردن	go'stardan	to'shamoq, kengaytirmoq
گفتگو	go'ftegu	so'zlashuv



گفتن	go'ftan	aytmoq, demoq
گله	gale	gala
گم کردن	go'm kardan	yo'qotmoq
گمان کردن	go'mon kardan	gumon qilmoq
گناه	go'noh	gunoh
گنجشک	go'njeshk	chumchuq
گوساله	gusole	buzoq
گوسفند	gusfand	qo'y
گوش	gush	quloq
گوش دادن	gush dodan	quloq solmoq, eshitmoq
گوشت	gusht	go'sht
گوشه	gushe	joy, chet, burchak
گوشه دام	gusheye dom	tuzoq cheti
ل		
لانه	lone	in, uya, oshyona
لاکپشت	lokpo'sht	toshbaqa
لباس کهنه	lebose ko'hne	eski kiyim
لذت بردن	lazzat bo'rdan	lazzat olmoq
لغزیدن	lag'zidan	qalqimoq
لقمان	Lo'qmon	Luqmon (ism)
لقمه	lo'qme	luqma, yemish
لیکن	likan	lekin
م		
مادر	modar	ona
مار	mor	ilon
ماندن	mondan	qolmoq
ماه	moh	oy
ماهر	moher	mohir

متحد	mo'ttaded	ittifoq
متغیر شدن	mo'tag'ayyer sho'dan	hoinlik qilmoq, hafa bo'lmoq
مجددا	mo'jadedan	qayta, yana
مجلس	majles	yig'in, majlis
مدح کردن	madh kardan	madh qilmoq
مرتبہ	martabe	martaba, amal
مرثیہ	marsye	marsiya
مردم	mardo'm	xalq
مرغ	mo'rg'	qush, tovuq
مرغابی	mo'rg'obi	o'rdak
مرگ	marg	o'lim
مریم	Maryam	Maryam (ism)
مستور	mastur	yopiq, yashiringan
مسخرہ	masxare	qiziqchi
مسدود کردن	masdud kardan	to'silib qolmoq
مشعلہ	mashale	mashala
مشکل	mo'shkel	mushkil
مصلحت	maslahat	maslahat
مطرب	mo'treb	sozanda
مطلب	matlab	talab qilingan narsa
معاملہ	mo'omele	muomala
معرفی کردن	mo'arrif kardan	tanishtirmoq
معطر	mo'attar	iforli, muattar
معلم	mo'allem	o'qituvchi, muallim
مغز	mag'z	miya
مفید	mo'fid	foйда
مقابل باغ	mo'qobele bog'	bog' qarshisi

مگر	magar	nahotki
ملا نصرالدین	mo'illo Nasreddin	mulla Nasriddin
ملفت شدن	mo'ltafet sho'dan	tushunmoq
ملک	mo'lk	mulk
مناظر باغ	manozere bog'	bog' manzaralari
منجم	mo'najjem	munajjim
منصب	mansab	mansab
منظره	manzare	manzara
منقار	mo'nqor	tumshuq
مهمان	mehmon	mehmon
مور	mur	chumoli
مورچه	murche	chumoli
مورچه کلان	murcheye kalon	katta chumoli
موش	mush	sichqon
موم	mum	mo'm
مکار	makkor	makkor, ayyor
مکیدن	makidan	so'rmoq
میان	meyon	o'rta, ora
<b>ن</b>		
نابینا	nobino	ko'r
ناپدید شدن	nopadid sho'dan	ko'rinmay qolmoq
نامه	nome	maktub
نان	non	non
نباتات	nabotot	o'simliklar
نجیب	najib	olijanob, himmatli
نخ	nax	ip
نخل	naxl	asalari
نخوداب	naxudob	moxora, no'xot sho'rva

نخیر	naxeyr	yo'q
نزدیک	nazdik	yaqin
نزدیکترین	nazdiktarin	juda yaqin
نسیه	nasiye	nasiya
نشستن	neshashtan	o'tirmoq
نصف شاخ	nesfe shox	shoxning bir qismi
نصیحت	nasihat	nasihat
نظافت	nazofat	ozodalik, tozalik
نظم	nazm	tartib, nazm
نعمت	ne'mat	ne'mat
نفت فانوس	nafte fonus	chiroq yog'i
نقاش	naqqosh	rassom, naqqosh
نقد	naqd	naqd
نگاه کردن	negoh kardan	qaramoq, nigoh tashlamoq
نهادن	nehodan	qo'yimoq
نور	nur	nur
نور لרزان	nure larzon	tebranayotgan nur
نوشتن	naveshtan	yozmoq
نوک شاخ	nuke shox	shox uchi
نویسنده	navsande	yozuvchi
نیز	niz	yana, ham
۵		
هجو کردن	hajv kardan	hajv qilmoq
هدف	hadaf	maqsad
هسته خرما	hasteve xo'rmo	hurmo danagi
هفت ساله	haft sole	yetti yashar
هلاک شدن	halok sho'dan	o'lmoq, halok bo'lmoq

همان صورت	hamon surat	o'sha suratda
هماهنگ شدن	hamohang sho'dan	birlashmoq
همسایه	hamsoye	qo'shni
همه با هم	hame bo ham	hamma birgalikda
همیشه	hamishe	hamisha
هندوستان	Henduston	Hindiston
هنگام	hengom	payt, vaqt
هنوز	hanuz	hali, hanuz
هوایما	havopeymo	samolyot
هوس	havas	havas
هوش آمدن	hush omadan	hushiga kelmoq
هیكل	heykal	haykal

و

واژگون شدن	vojgun sho'dan	avariya bo'lmoq
والا	volo	hokim, voli
وحشت زدن	vahshat zadan	qo'rqinch solmoq
وزیر	vazir	vazir
وسط	vasat	o'rta
وعده دادن	va'de dodan	va'da bermoq
ولایت	veloyat	viloyat
ولي	vali	lekin

ي

یاد آوردن	yod ovardan	yodlamoq, esga olmoq
یاد دادن	yod dodan	yodga olmoq
یاد گرفتن	yod gereftan	yodlamoq
یافتن	yoftan	topmoq



## **Belgilar uchun**

# **Fors chamanidan bir g'uncha**

*Mustaqil o'qish uchun darслиk*

**Muharrir A. G'oziyev**  
**Sahifalovchi A. Tillaxo'jayev**

„Tafakkur bo'stoni“ MChJ da sahifalandi nashrga tayyorlandi.  
Bichimi 60x84<sup>1</sup>/<sub>16</sub>. Nashr. b. t. 6,5. 200 nusxada bosildi.

„Noshir fayz“ MChJ bosmaxonasida chop etildi. Manzil: Toshkent tumani.  
Keles shahri, Q. G'ofurov ko'chasi. 97 uy.